بسم الله الرحمن الرحیم

مکشوف باد بر بنده محمد حسین الشریف ابن الحاج ابی الحسن الشیرازی مؤلف تذکره
شکرستان پارسی که حاوی اشعار شعرای متقدمین و متوسطین و متأخرین و معاصرین آن بلد
نوشته شده مدت زمانی بود که در صدد بدست آوردن کلیات دیوان افصح المتوسطین و
املح المتقدمین و المتأخرین مولانا اهلی شیرازی بودم تا آنکه چند جزو اول دیوان غزلیات
مولانا بدست این حقیر آمد غزلی در آن چند جزو دیده شد که او در پیکر آن شیرا

با اهلی شیرازی گفته که مطلع آن این است	دو چشم فریبش آن که ساری جلوه‌گاه
هر جا با هر خواهم که نهم خاک راه اکا	لائق حقیر اگر لیست خطی که گنجها جهان

سیصد سال است نوشته شده و آن کتاب نسخه اش دیده نشد شاید مختصر گفته شده و در آن
کتاب هر کدام از شعرای ما تقدم و ما تأخر قصیده یا غزلی یک بیت و یک دو
یک قافیه بسته اند شعر مطلع آن را در دیوان درج گفته و چند شعر مطلع غزل با هم
مولانا اهلی شیرازی نوشته و آن غزلها تماماً در همان چند جزو است که بدست
حقیر آمد لهذا متعرض شدم که هر که بخواهد بداند که اشعارها از کدام دو اهلی است

از دو اهلی

بروی معلوم باشد زیرا که اعتبار آن کتاب خیلی بیش از تذکره آذر است چه به تقدم زمان
در نوشته شدن آن کتاب با زمان لطفعلی خان آذر و دیگر آنکه ممکن است که آن یک
غزل را کاتب سهواً در دیوان اهلی شیرازی نقل کرده باشد خاصه کتابهای چاپ
که چندان اعتمادی بر آنها نیست غالب کتاب دار الطباعه بجهة جلب منفعت
اشعارات مردم را کم و زیاد مینمایند و دیگر همان طرز و سیاق شاعر است
که شخص متطبع اشعار هر یک از شعرا را چون نقادان سیم و زر می شناسند لهذا معلوم
می شود که از مولانا اهلی سابق الذکر است و دیوان تمام هیچکدام از دو اهلی
بدست نیامد که محتاج باین شرح نشویم و سوای این دو اهلی اهلی دیگر هم بوده است
از ایشان اشعار را ( ) معلوم بار که این حقیر را رسم است که اگر همه بیت از هر
کدام از شعرا بنویسم بقدر وسع و استطاعت خود شرح حال قائلش را در حاشیه
یا مقدم از شعر می نویسم که بر مطالعه کنندگان آن صاحب آن اشعار
مجهول نماند بنا علی هذا جناب فصاحت و سیادت مآب ادیب اریب

زمان ثانی انوری و سلمان شمع شبستان اهل طریقت و در صدف بحر حقیقت
آقا میرزا آقا المتخلص به فرصت در کتاب مستطاب مسمی به دریای کبیر که از جمله کتب
تألیفات ایشان است حالات مولانا را از این قرار ذکر کرده اند و
ما محض تکمیل این مقصود آن عبارات را بعینه از آنجا نقل می کنیم و هی هذه

اهلی شیرازی نامش محمد مولدش دار العلم شیراز است از جمله عرفای
صاحب جاه بوده و در فنون شعر خاصه قصاید مصنوعه کمال مهارت را داشته
و در مقابل قصیده مصنوع خواجه سلمان ساوجی سه قصیده در مدح امیر علی شیر
نوائی گفته والحق بهتر از آن گفته و چند صنعت بر آن قصیده افزوده و امیر
علی شیر مزبور خود انصاف داده گفته بود بهتر از سلمان گفته و آن سه قصیده
نزد این فقیر موجود و حاضر است در دفتری مدون ولی در آب افتاده
و قصیده از آن آب گرفته و تباه شده که درست خوانده نمی شود و دیگر نسخه هم
بدست نیامد که اصلاح آن شود ولی یک قصیده درست و صحیح است که انشاءالله

نوشته خواهد شد بالجمله مثنوی هم گفته موسوم به سحر حلال که در هر شعری از حمد و نعت
و مدح و سبب نظم کتاب و حکایت من المبدء الی الختم سه صنعت از صنایع
علم بدیع بکار برده یا تجنیس و دیگر ذو بحرین و دیگر ذو قافیتین عقل در آن
متحیر است و مولانا را نیز دیوانی است تقریباً دوازده هزار بیت به نظر فقیر
رسیده و رساله دارد نظماً و نثراً در علم معما و رساله دیگر در علم عروض و قافیه از مردود
رساله نزد فقیر موجود است و سن آنجناب به هشتاد و اندی رسیده و اکثر منزوی و زاویه
سکنت بوده در شیراز در سنه ۹۴۲ نهصد و چهل و دو وفات یافته در تکیه خواجه حافظ
در طرف دست چپ خواجه علیه الرحمه مدفون شده ملا کرد در تاریخ وفاتش این قطعه را گفته

در سنگ آن منقوش است	در میان شعرا و فضلا
پیر با صدق و صفا بود اهلی	رفت با جد علی از عالم
پیرو آل عبا بود اهلی	سال فوتش ز خرد جستم گفت

پادشاه شعرا بود اهلی ۹۴۲ دیوان آنجناب چون به نقد حاضر نیست

اکتفا می رود بنوشتن بعض از اشعار متفرقه که حاضر دارم و بعض از اشعار سوی
سحر حلالش و قصیده مصنوعه مذکوره از اوست **غزل**

هوس دیدن تو نوع شد خوشست مرا
نگاه کن که هلاک خود از دوست مرا

ز بس شکسته چنان لحظه کشی دارم
که شهد لب تو زهر در گلوست مرا

شبم بخواب عدم رفت همچنان بینم
که با خیال لبت چون شگفته لوست مرا

از آن شبی که چو گل در کنار من بودی
هنوز خرقه پشمینه مشکبوست مرا

وله ایضا

وله

چنان فرو شده ام در خیال او دائم
که وصل دوست نیابد خیال دوست مرا

ایضا

ما چنین هیچ اگر یار رسد بر سر ما
که دهد مژده اگر دل نطپد در بر ما

وله

امروز یقین شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

وله

زهی ملاحت خوبی که با تو محبوبست
که خشم و ناز و جفا هر چه میکنی خوبست

مکن هر آنچه تو خواهی که کرد نتوان
کرشمهای جفا نیز از تو مطلوبست

ز من با صبا ... ز خود وار دو جا
با تو گوی که اهلی ... از دهان او

تو آفتاب جهانی از این شود در تاب
که ذره بهواداری تو منسوبست

میان ما و تو دشمن چه فهم راز کند
که یک حکایت پنهان هزار مکتوبست

ببوسه گر دل مسکین نوازه داری
تو خود ببخش که اهلی گدای محبوبست

بس شکل خوب با حرج کشیدند و خراب ساختند
تا صورتی بشکل تو ای آفتاب ساختند

با ورم بدکه شد در تو بسبب چون ما سوی و دوست
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بند دوی دوست

گر کشد خصم زور از کف من دامن او دوست
چه کند با کشش دل که میان من و اوست

زاهد بره کعبه روان گشت ره زین است
خوش می رود اما ره مقصود نه اینست

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد
روی که به بینم که به از روی تو باشد

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد

همچو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود
خنده بعهد شست تو گریه بروزگار تو

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود | خرسند بمرگ همه عالم نتوان بود
گر من از درد تو مردم بر دولت دردی مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
رشک رقیب تا کیم ای بیوفا کشد | خواهم اجل رقیب ترا یا مرا کشد
تو نیز عاشقی ای مدعی ولی فرقست | بسوختند مرا گر ترا تبی دادند
فریاد که بر جان من این درد نهانی | از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
گویند که با غیری و این گرچه یقین باشد | میدانم و می گویم شاید نه چنین باشد
دل عاشقان ز خوبان همه شاد باد یا رب | دل اهلی از تو بی غم نفسی مباد هرگز
صد بار گر از جور تو ام خون رود از دل | از در چو درآیی همه بیرون رود از دل
شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو | تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
مسکین من گم گشته که در وادی امید | هرگز بمراد دل خود راه نبردم
گر پرده بر افتد ز جمالت بقیامت | بخشند بروی تو گناه همه خوبان

ای خلق جهانی همه مست طرب از تو | هیچ از غم ما یاد نیاری عجب از تو
جامی که بهم بیتو لبالب شود از اشک | این کاسه خون چند خورم لب بلب از تو

نوشتن مثنوی سحر حلال و قصیده
مصنوعی مولانا در این کتاب
چنک ناصواب
بود متعرض
نشدم

بسم الله الرحمن الرحیم

شرمنده ساخت ماه رخت آفتاب را / در خون نشاند خال لبت مشک ناب را

خوش آنکه همچو صید بفتراک بندیم / تا بر مراد خویش ببوسم رکاب را

از راه دیده بر دل تنگم در آمدی / از دل قرار بردی و از دیده خواب را

با خویش مهربان ز وفا ساختم ترا / تسخیر کس نکرده چنین آفتاب را

حیران صنع ایزد پاکم که قدرتش / بخشد لطافت این همه یک قطره آب را

نشمارد از حساب نگاهت مرا رقیب / نپسندد بر من این ستم بی حساب را

اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار / آسوده کی گذاشت جهان خراب را

اگر افتد گذر بر خاک من جولان کنان او را / غبار من ز ره برخیزد و گیرد عنان او را

شدم خاک و هنوز آن شهسوار از من عنان تابد / الهی بر مراد خویش بینم کامران او را

بهر مویی دلی آویخته زان کاکل مشکین / با اهل دل عجب نبود که بینم سرگران او را

چه سوی مهوشان بینم خیال او شود حایل / نه بینم سوی ایشان تا نه بینم در میان او را

در آب دیده اهلی گشت ناپیدا بجوییدش / که بیرون برد سیل محنت و غم از جهان او را

بخت بد دور از آن جا که بدر انداخت مرا / دور بودم ز برت دورتر انداخت مرا

همره آه هوای سر کویت کردم / آه کز ضعف بجایی دگر انداخت مرا

برد بیخود ز سر کوی توام سیل سرشک / وه که دور از تو عجب بی خبر انداخت مرا

ز آستانت بهوای حرم افتادم دور / بخت بد بین که چه سان بی خبر انداخت مرا

اهلی از محنت هجران تو افتاد از پا / عاقبت کوه غمت از کمر انداخت مرا

ای فلک تا فکندم ساختی از یار جدا / کردی از یار بکام دل اغیار جدا

آه ازین چرخ جفاپیشهٔ بدمهر که او / هر زمان یار دگر می کند از یار جدا

آنچه این بار کشیدم ز جفاهای فراق / گر کشندم نشوم از تو دگر بار جدا

پی تو هر قطره خونی که فتاد از نظرم / پارهٔ بود که شد از دل افکار جدا

یارم از هجر بدرد غم ایام فکند / او جدا کرد ستم چرخ ستمکار جدا

بسکه از هجر تو سر بر در و دیوار زدم / در جدا نالد ازین واقعه دیوار جدا

اهلی از بخت بد و طالع برگشتهٔ خویش / گشت از یار بکام دل اغیار جدا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

خوشم در کوی آن نامهربان با سوز پنهانی / بلائی گر بیارد بر سر من دود آه آنجا

چنانم از نظر انداخت آن شوخ جفاپیشه / که هرجا بیندم دیگر نیندازد نگاه آنجا

مگر خواهم بمحشر داد خود زان خسرو خوبان / که نه بیم رقیبان هست و نه خیل سپاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید / چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه آنجا

چه خوش با زینت رنگین مجلس جانان چه سود اما / که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

اگر در بزم وصلش ره نیابی غم مخور اهلی / گدا را نیست ره هرجا که باشد پادشاه آنجا

رقیبان تا کی از نزدیک بینند آن پریرو را / الهی دور دار از چشم بد آن روی نیکو را

مرا گر هجر آن گل در جگر صد خار غم باشد / چه سان بر بستر راحت نهم آسوده پهلو را

تو از ناز و جفا و جور با من هرچه خواهی کن / ولی زنهار مشنو در حق من قول بدگو را

چه حد من که سوی او فرستم نامه ای قاصد / نیاز عرض دار از من سگان آن سرکو را

مگو اهلی که بد شد با تو آن شوخ جفاپیشه / که من نیکو شناسم شیوه آن ترک بدخو را

مباد از ضعف تن آسیب آن خاطر نکو را / خدا پاینده دارد آفتاب دولت او را

بهر موئی مرا صد درد اگر باشد چه غم زانم / سر موئی مباد آزرده کی آن عنبرین مو را

شکست از بار غم آن روز پشت طاقت صبرم ... که از چین جبین دیدم شکست آن طاق ابرو را
چه سان آزرده اش بینم که گردد جان آزرده ... اگر خاری خلد در پا سگان آن سر کو را
خزان هرگز نباشد سرو را یارب نگه داری ... بلطف خود ز آسیب خزان آن سرو دلجو را

دعای عمر او گوید مدام از جان و دل اهلی
که نبود غیر ازین کاری فقیران دعاگو را

الهی خوبتر هر روز رویت از روز دگر بادا ... ز آب زندگی گل بار حسنت تازه تر بادا
مبادا بی رخت روشن چراغ دیده مردم ... غبار ره گذارت سرمهٔ اهل نظر بادا
مه روی ترا بادا آینه روشن دلان یارب ... درآن آئینه انوار تجلی جلوه گر بادا
بدفع چشم بادام سپندت مردم چشمم ... ز رویت چشم بد دور است یارب دورتر بادا
کسی را چون نباشد بر جگر داغ تو چون لاله ... دلش پر داغ حسرت دیده پر خون جگر بادا
چه ترک چشمت از مژگان خدنگ ناز بگشاید ... سواد دیده هم دیدام آن را سپر بادا
مبادا از حالت خود آگهی یک لحظه اهلی را ... مدام از شوق دیدار تو از خود بی خبر بادا

اد

گرمی سوخت زخوبان دل پر درد مرا ... گرمی عشق تو کرد از همه دل سرد مرا
دارم از عشق تو دردی که اگر دل برود ... هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا
خاک پایت شدم از بس بفشان دامن وصل ... ورنه برباد دهد هجر تو چون گرد مرا
منم آن لاله دل سوخته در گلشن وصل ... که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا
شوق دیدار تو جاذبهٔ عشق تو بود ... که بسر حد وجود از عدم آورد مرا
ذرهٔ مهر تو جا کرد درون دل من ... ساخت سرگشته چه خورشید جهانگرد مرا

اهلی اندیشهٔ امروز و غم فردا چیست
یار کو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا ... چونکه خواهد کشت آخر آرزوی او مرا
بسکه شبها گرد کویش چون سگ دیوانه ام ... کشته خواهد دید روزی بر سر آن کو مرا
از غم دل چند کاهد جان غم فرسود من ... نیست این دل دشمن جان است در پهلو مرا
در میان صد الم دارم غم یاد بدنت ... جان من آنها همه یکسو و این یکسو مرا

اهلیا زین سان که شد بدخو دل از عشق بتان
دربلائی خواهد افکند این دل بدخو مرا

تا چو شمع افتاده در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا

کشته شد فرهاد و مجنون بلاکش هم نماند
شد مسلم کشور عشق و جنون تنها مرا

این چنین کز بار هجران تو خم شد قامتم
بعد ازین باید نهادن سر بجای پا مرا

حسرت وصل تو بر لب مهر خاموشی نهاد
ورنه بود از محنت هجران شکایتها مرا

تا شدم خاک ره آن سرو بالا هر زمان
میرسد فیض دگر از عالم بالا مرا

من نمی رفتم بخود چون سایه از دنبال او
بیخبر می برد سرو قامتش از جا مرا

چون مسیحا پای همت بر سر گردون نهم
سر فرود ناید بمحنت خانهٔ دنیا مرا

ساخت اهلی خرقهٔ پشمینه ز اهل صلاح
گر نسازد جلوهٔ حسن بتان رسوا مرا

مهی گذشت که دیدیم مه جمال تو را
نیافتیم شرف دولت وصال تو را

کمال حسن و لطافت همین بود یا رب
که چشم بد نرسد حسن باکمال تو را

تو آفتابی و چون ذره عالمی داند
امید آنکه نبیند کسی جمال تو را

گرفتم آنکه به بندم نظر ز ماه رخت
چگونه عذر توان خواستن خیال تو را

ز حال اهل دل خسته کس نمی داند
ز چنگ هجر بدید است گوشمال تو را

زهی صد داغ بر دل از گل رویت هزاران را
شکسته در جگر صد داغ حسرت گل عذاران را

کسی کز آتشین روئی ندارد شعلهٔ در دل
چه داند بیخودی و اضطراب بیقراران را

ز چشم کافرت صد رخنه در دین مسلمانی
ز مژگان تو بر دل چاکها خنجر گذاران را

تو و جام می گلگون من و خونابهٔ حسرت
که جز خون جگر در خور نباشد دل فگاران را

من لب تشنه دانم ذوق پیکانهای سیرابت
گیاه خشک سال هجر داند قدر باران را

میان گریه آه برق جان سوزم بدان ماند
که آتش بس جهد از سینهٔ ابر بهاران را

جفاجوئی که یاد گلعذارانش گران آید
کجا افتد گذر بر خاطر او خاکساران را

لب میگون و چشم مست و شهد آب سیمائی
صلاح زاهدان و توبهٔ پرهیزکاران را

ازآن رو همچو گرد افشان و خیزان می‌رود اهلی
که بوسد نعل اسب خسرو چابک‌سواران را

نشاندستم در دیده خاک آن کف پا را
بحسرت مردم و با خاک بردم این تمنا را

چه بخت است این که بر سر می‌نهد خار غم و حسرت
من غمدیده گر بر سنگ خارا می‌نهم پا را

برون نامد دلم از قید هستی کاشکی هرگز
نیفتادی گذر بر محنت‌آباد جهان ما را

ترا جائی که روزی دیده‌ام آنجا روم بیخود
نیارم طاقت آنهم که بینم پی تو آنجا را

جفا و جور و بیدادی که بر من از تو می‌آید
نه از تو جان من از چشم خود می‌بینم اینها را

عجب نبود که همچون گردباد از خاک برخیزم
بکامم گردی جولان سمند بادپیما را

اسیر عشق داند لذت وارستگی اهلی
نباشد ذوق این معنی گرفتاران دنیا را

بقتل مردم از مژگان بکش تیغ ستم یارا
ببین هر دم بسوی غیر و از حسرت بکش ما را

کشم سر در گریبان پای در دامن کو می‌پرسد
طریق عشقبازی عاشقان بی سر و پا را

چنان در بستر هجر از غم سنگین‌دلی نالم
که آید ناله بر درد دل من سنگ خارا را

مرا جان می‌رود هر گه که بینم لطف قامتش را
تعالی الله چه لطف است اینکه هست آن سرو بالا را

حیاتی یابم چون سایه دنبالش روم هر دم
اگر افتد گذر بر خاک من آن سرو رعنا را

چنان مستغرق عشقم که گر تیغ آیدم بر سر
سر سوئی خبر نبود من مجنون شیدا را

نیارم تند دیدن بر رخ آن نازنین ترسم
که نبود طاقت تاب نظر آن روی زیبا را

خدا را بیش ازین در جامهٔ گلگون مکن جلوه
بجای خود دمی بنشین و بنشان آتش ما را

چه غم اهلی ز سیل اشک و از روز سیاه من
شه دریادل روشن‌ضمیر ماه‌سیما را

آزاد کرده عشق ز دنیا خرد مرا
جز عشق نیست کار دگر آرزو مرا

دانست یار درد دلم را رقیب هم
پوشیده نیست حال دل از نیک و بد مرا

جز صرف مهوشان نکنم نقد زندگی
چون خضر اگر دهند حیات ابد مرا

زد دور کار قرعهٔ محنت بنام من / روزی که درد عشق تو شد نامزد مرا

آزادی از حساب نیابم بروز حشر / گر خط بندگی تو نبود سند مرا

چندان وفا کنم که تو از روی مردمی / خوانی ز راه لطف سگ کوی خود مرا

خوناب دل ز دیدهٔ غم دیده می رود / زان خار حسرتی که بدل می خلد مرا

بر من چنان فضای جهان تنگ شد که نیست / زین تنگنا امید نجات از لحد مرا

اهلی قبول اهل نظر گشت نظم تو
با مدعی بگو نتوان کرد رد مرا

بریز ساقی جان ساغر دمادم را / بشوی از دل ما گرد محنت و غم را

که آگه است کسی تا دم دگر چه شود / بعیش کوش و غنیمت شمار این دم را

بامتحان بزن انگشت خویش بر لب جام / بگوش جان بشنو شرح قصهٔ جم را

یقین بدان که چه بازی همی کند ایام / که پر ز تفرقه بینم بساط عالم را

از آن ز داغ دل من همی نهد مرهم / که نیست طاقت این سوز و درد مرهم را

مرا دلی چو صراحی ز هجر پر خون است / چگونه منع کنم گریهٔ دمادم را

بیاد روی عرقناک دلفروز تو ریخت / زمانه بر رخ گل قطره های شبنم را

بیمن عشق شدی شهرهٔ جهان اهلی
گرفت صیت سخندانی تو عالم را

بسکه در سر هوس جام شراب است ترا / گوش بر زمزمهٔ چنگ و رباب است ترا

چه خبر باشدت از نالهٔ خونین جگران / چه غم از آتش دلهای کباب است ترا

چین در ابروی تو امروز ندانم از چیست / که ز با من سر بیداد و شتاب است ترا

گرچه خون ریختن اهل نظر عین خطاست / فکر جان کندن من کن که ثواب است ترا

ایکه پیوسته خراب از می نابت بینم / چه غم از حال من خانه خراب است ترا

نتوانم نفسی داشت عنان تو نگاه / بسکه چون عمر گرانمایه شتاب است ترا

چاک زن پیرهن هستی خود را اهلی
زانکه بر چهرهٔ مقصود غبارست ترا

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب
از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

هر زمان دست تو میخواهم که بوسم چون عنان
چشم بر پای تو میخواهم که مالم چون رکاب

تاب محرومی ندارم چون رسی بهر خدا
جانب دیگر مبین روی از من مسکین متاب

هر شبی در خواب با خود مهربان می‌بینمت
این چنین بختی که من دارم کجا بینم بخواب

شادم از جور و جفایت زانکه طور مهوشان
گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب

چون توان منع تو کردن زالتفات هر کسی
کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب

صفحهٔ روی ترا گوئی که استاد ازل
کرده ثبت از دفتر حسن و لطافت انتخاب

چون ندارد دعا اهلی از آن سلطان حسن
من گدائی بی‌نوا آن خسرو عالیجناب

باز برد از ره مرا شوخی ستمکاری عجب
باز افتاد از بلای عاشقی کاری عجب

دل که بود آسوده یک چند از غم عشق بتان
سوختم بازش بداغ لاله رخساری عجب

سینه‌ام شد چاک چاک از خار خار دل که باز
می‌خلد از گل رخی در دل مرا خاری عجب

دل اسیر زلف او من مبتلای دست دل
من گرفتار دل و دل هم گرفتاری عجب

از دلم گم گشته می‌یابم نشان در کوی او
زانکه می‌آید بگوشم نالهٔ زاری عجب

از سگ کویش بسی شرمندگی دارم که هست
بر سر آن کو مرا یار وفاداری عجب

اهلی از اندیشهٔ سود و زیان وارسته‌ام
زانکه دارم با خیال دوست بازاری عجب

وه که از سنگدلی کار دلم از دست رفت
سنگ بر دل زدم و شیشهٔ ناموس شکست

بسر ما قدمی نه که فتادیم از پای
دست ما گیر که از دست تو رفتیم از دست

گفتم از می بگشاید گره غم ز دلم
در دلم بی لب میگون تو آنهم خون بست

سرو قدی چو تو از گلشن ایام نخاست
شه سواری چو تو در خانهٔ زین هم ننشست

بخیال تو ام از هستی خود نیست خبر
فارغم از غم و از هر چه درین عالم هست

من هم امروز کشم خون دل از ساغر عشق
که دم از جام محبت زده‌ام روز الست

مرد اهلی و خلاصی ز کمند تو نیافت
گرچه رست از همه غمها ز غم عشق نرست

تا دل نهادم آن مه نامهربان گرفت
من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت

گفتم که گیرم از غم دوران کناره — آمد سپاه عشق و مرا در میان گرفت
بر دامن فلک شفق از آفتاب بست — کاتش ز آه برق من اندر جهان گرفت
از غم چه سان کناره کنم زانکه گرد من — از هر کرانه درد و غم بیکران گرفت
گردم سفر ز کوی تو آتش بجان فتاد — پنداشتم که دل ز تو بر می توان گرفت
از کوی دوست گریه کنان می‌شدم برون — سیل سرشک راه من ناتوان گرفت
نشناختی چه قدر وصالش از آن سبب — این چشم خون گرفته ترا قدر آن گرفت

اهلی چه آفتاب بمهر تو شد عیان
از قاف تا بقاف بتیغ زبان گرفت

داغ بر جانم ز داغ دست جانان من است — آنکه می‌سوزد بداغ عاشقی جان من است
نیست بر دامنش سیاهی دست از اشک من — مانده بر دستش سواد چشم گریان من است

آنکه شد سر حلقهٔ اهل گرفتاران منم — وانکه شاه کشور حسن است سلطان من است
گرچه سوی من نه بیند بهست چشم روشنم — ورچه می‌تابد رخ از من ماه تابان من است
تا ترا چون گل بهر خاری بود دامن کشان — همچو گل صد چاک از این غم در گریبان من است
دل بصد اندیشه کو جمعیت خاطر مرا — من پریشان حال و دل هم پریشان من است
گر مرا بهر تو خون ریزند باشم سرخ روی — ور در آتش افکند آتش گلستان من است

گرچه آسان نیست اهلی ترک جان در عاشقی
ترک جان در عشق آنکه کار آسان من است

بر همه روی تو گل گل از شراب افتاده است — یا پریشان گشته برگ گل در آب افتاده است
بار کش یکدم عنان کز شوق جولان گردنت — رفته جان بر باد و تن در اضطراب افتاده است
آب حسرت گشته در چشم بیاد عارضت — چشم من دور از تو همچون آفتاب افتاده است
نور خورشید است یا رشته ظاهر از شفق — یا ز رخسار تو آتش در نقاب افتاده است
محنت شبهای بیداری چه داند آنکه او — تا سحر بر بستر راحت بخواب افتاده است

قامتم خم گشته چون چنگ از خیال زلف او / بسکه در رگهای جانم پیچ و تاب افتاده است
باده عشرت مخواه از ساغر گردون که او / سرنگون در بحر غم همچون حباب افتاده است

گشته اهلی بیخود از شوق لب میگون او
رفته از حال خود و مست و خراب افتاده است

از زلف یار و بخت سیاهیم در شکست / ما را هزار گونه شکست است بر شکست
هر کس براه عشق قدم پیشتر نهاد / خار جفا بپای دلش پیشتر شکست
تا حشر بر دمد گل حسرت ز خاک من / زان خارها که هجر توام در جگر شکست
مرغ دلم بسوی تو پرواز چون کند / زین سان که سنگ تفرقه ام بال و پر شکست
چون دید بت پرست رخت روی بی نقاب / بتخانه را ز شرم تو بر یکدگر شکست
هر که فکند سنگ جفا سوی بیدلان / اینجا هزار عاشق دلخسته سر شکست
نشکفت یک گلم ز تو ای نخل آرزو / هر لحظه در دلم ز تو خار دگر شکست
اهلی بصد شکست در آن زلف پرشکن / هستم ز هر شکسته و رستم ز هر شکست

بالم

رهبرم در وادی غم بخت گمراه من است
یار و دل سوزی که دارم شعله آه من است

بخت بد بازار سر کوی توام آواره ساخت / تا چه پیش آید نمی دانم چه در راه من است
گر بزلف دست رس نبود مرا هم عیب نیست / کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است
بر امید وصل از او هجران تمنا می کنم / چون نمی خواهد دل او آنچه دلخواه من است
مهر عالم سوز گردی عالمی روشن شود / یک شرار شعله آه سحرگاه من است
روزم از هجران چه شب شد هم بشب از دود آه / نی ز بخت بد که از پی مهری ماه من است

درد من اهلی ندارد جز سگ کویش کسی
آگه از آه و فغان گاه و بیگاه من است

از دود آه بر سر من سایبان بس است / خرگاه لاجوردی ماه آسمان بس است
ما را که هست ز آتش هجران دل کباب / خوناب دیده هم می چون ارغوان بس است
گر محو شد ز نسخه هستی نشان من / نام تو بر صحیفه دل جاودان بس است

ور نیست در حریم وصال تو ره مرا — روی نیاز مانده بر آن آستان بس است
گر سوختم بداغ تو شادم که روز حشر — در خیل بندگان تو ام این نشان بس است
ما را امید زندگی از آب خضر نیست — یک قطره می ز ساغر پیر مغان بس است

اهلی اگر چه نیست ترا دست درفشان
درها بکف ز خامه گوهر فشان بس است

لعل جان بخشش سوادی از خط ریحان گرفت — سبزه نو رسته گرد چشمه حیوان گرفت
هاله بر گرد قمر خطی کشید از مشک تر — یا خط مشکین او گرد مه تابان گرفت
سوخت بازم دل بداغ آتشین رخساره — آتش عشق از دلم زد شعله در جان گرفت
شاه باز عشق مایل شد بصید اهل دل — باز آتش بر من مجنون سرگردان گرفت

گشت اهلی در ره اهل وفا چون خاک پست
در طریق عاشقی کارش بلندی زان گرفت

یار اگر برگشت و ترک دوستان آسان گرفت — در طریق عشق باری ترک او نتوان گرفت

در حق من قول بدگویان بدانم گوش کرد — یا دل او از من مجنون سرگردان گرفت
سوختان بی رحم داغی بر دل از هجران مرا — آنچنان داغی کز او صد شعله ام در جان گرفت
چند روزی ره بگلزار وصالش یافتم — راه بر من عاقبت خار غم هجران گرفت
گر تو خواهی ملک دل رسم وفا بنیاد کن — بسکه باد رو تو خو کردم دل از دوران گرفت

نیست اهلی را بجز مهر و وفا اندیشه
گرچه آن نامهربان طور بداندیشان گرفت

منم که شیوه عشق بتان شعار من است — مدار کار جهان عشق و عشق کار من است
دمی چه ذره بجائی قرار نیست مرا — ز بس که مهر تو در جان بی قرار من است
ز خاک تربت من خار بر دمید و هنوز — هزار خار غمت در دل فگار من است
در این زمانه بد مهر از کسی چه امید — چه هست دشمن جان من آنکه یار من است
از آن ز بزم وصالش نمی روم بیرون — که تیغ هجر کشیده در انتظار من است
مگو که از پی آن شه سوار چند روی — مگر عنان دل من باختیار من است

زرشحهٔ قلم سوختهٔ عالمی املی

چه آتش است که در نظم اندرین ابیات

هر دم از مژگان اشک جگرگون می‌چکد　　در غم شوخی که از شمشیر او خون می‌چکد

حیرتی دارم که دل یک قطرهٔ خون بیش نیست　　این همه خونابه‌ها از قطره چون می‌چکد

خار حسرت می‌دمد بر کالهای خون ازان　　هر کجا خون دل از مژگان مجنون می‌چکد

آنچنان از خون دل آغشته کنج محنتم　　کز در و دیوار او خونابه بیرون می‌چکد

نیست کوکب صبحدم بر آن که از دود دلم　　آب چشم قدسیان از اوج گردون می‌چکد

آب روی گلعذاران چمن بر خاک ریخت　　قطره‌های خوی کزان رخسار گلگون می‌چکد

چون ز وصف لعل گوهربارت املی دم زند

از نی کلکش سخن چون در مکنون می‌چکد

در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان بود　　گر رود سر همچنانم پای در میدان بود

گرچه امکان تصور نیست وصل چون تویی　　می‌کنم جان بر امید وصل تا امکان بود

باز

با شب هجران بکن روز قیامت را قیاس　　آه اگر روز قیامت چون شب هجران بود

نه بهجرانم شکیبائی نه در وصلم قرار　　نی مرا یارای این باشد نه صبرم آن بود

همچو شمع از گریهٔ بسیار منع من مکن　　هر کرا سوزیست بر دل دیده گریان بود

کی نشاط آرد می صافی چه بر من بی لبت　　خون دل گردد گر آب از چشمهٔ حیوان بود

فرخ آن شهری که باشد چون تو شاهی شهریار　　خرم آن کشور که در وی چون تو ای سلطان بود

آفتاب رحمتی از لطف بر املی بتاب

تا بکی چون سایه با خاک سیه یکسان بود

مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود　　از هر جفا مرا بتو مهر دگر شود

من بی‌خبر ز خویشم و او بی‌خبر ز من　　ترسم که جان دهم ز غمش تا خبر شود

مسکین کسی که از تو بماند جدا چه من　　خوش حال آنکه با چو تویی هم سفر شود

غایب ز دیده تا شده صد آه می‌کشم　　فریاد از آن زمان که نهان از نظر شود

از دل به دیده رفت دلم سوخت در فراق　　ای وای حال من که اگر دورتر شود

مارا بسوی مقصد اصلی نه برده‌ایم — مارا مگر عنایت او راه بر شود

خواهم بناله شرح غم خود کنم ولی — ترسم سگان کوی تو را زهره سرشود

اهلی نمی‌توان ز جفا بست چشم ازو
مشکل توان مگر که بخون جگر شود

گر از غم جان دهم درد دل من کم نخواهد شد — خلاصی از غم عشقت برون هم نخواهد شد

تمنای وصالت می‌کنم با آنکه میدانم — که همچون تو کسی با چون منی همدم نخواهد شد

تو را گر کم شود مهر و وفا ای بیوفا با من — مرا مهری که از اول بود هرگز کم نخواهد شد

چه گویم بهر تسکین دل خود سنگ بر سینه — بنای صبر چون در دل مرا محکم نخواهد شد

چنان حیران شده از نظاره سرو قدت زاهد — که دیگر قدش از بهر عبادت خم نخواهد شد

چه سود از آه سرد و چشم تر بی خط سبز او — کزین آب و هوا باغ دلم خرم نخواهد شد

به بر از خویش اهلی تا بوصل یار پیوندی
که غیری در حریم وصل او محرم نخواهد شد

با من مجنون سگ کویت کسی همخانه شد — از دل پر خون چه با او دم زدم دیوانه شد

بس که در عشق تو کار من برسوائی کشید — دوست دشمن گشت با من آشنا بیگانه شد

خاکساری در همه راه وفا چون من نبود — شه‌سواری چون تو در روی پیدا نشد

جای آن دارد که سوزد خویش را روز وصال — آنچه در روز جدائی با دل پروانه شد

مست و بیخود خواهد از خواب عدم برداشت سر — هر که چون من کشته آن نرگس مستانه شد

ساخت رسوای جهانم چشم سحرانگیز تو — وه که از افسون او راز دلم افسانه شد

چون تو وصلت ره نبرد اهلی بکنج غم نشست
با خیالت هم نشین و با غمت همخانه شد

این سه غزل را در کتاب جنگی دیده شد بنام اهلی

مرا در جسم تا جان آفریدند — بجانم مهر جانان آفریدند

پریشان خاطرم گردید روزی — که آن زلف پریشان آفریدند

مرا روزی گریبان چاک کردند — که آن چاک گریبان آفریدند

جهان آن روز برگردید از من | که آن برگشته مژگان آفریدند
نخستین ماه رخسار تو دیدند | از آن پس ماه تابان آفریدند
ترا پاکیزه دامان خلق کردند | مرا آلوده دامان آفریدند

وله ایضاً

که اهلی و ترا از بدو ایجاد
گدا کردند و سلطان آفریدند

تا کلک قضا رقم کشیده | نقشی چو رخ تو کم کشیده
صورتگر چین ز رشک رویت | بر صورت چین قلم کشیده
تو آن صنمی که هر که جامی | از دست تو ای صنم کشیده
نه یاد زلال خضر کرده | نه حسرت جام جم کشیده
نبود عجب ار خمیده قدم | چندیست که بار غم کشیده
ای پا بره جفا نهاده | در راه وفا قدم کشیده
اهلی قدح شراب جورت | پیوسته دمادم کشیده

باده

وله ایضاً

تا دیده و تا کشیده از تو
محنت دیده و ستم کشیده

نظر سوی دل افگاران نداری | اگر داری بمن باری نداری
نظر داری بمن لیک از تغافل | چنان داری که پنداری نداری
جفا گفتم نداری داری اما | وفا پنداشتم داری نداری
طبیب دردمندانی ولی رحم | بحال زار بیماران نداری
ترا از خار خار من چه پروا | که در دل از گلی خاری نداری
رقیبت هم دست و هم نشین غیر | از آن ننگی و زان عاری نداری

برو اهلی تو از کوی بتان دور
که آنجا قدر و مقداری نداری

این مخمس تخلص درست معین نمی شود گویا از عاشق اصفهانی است

مستانه بتی شیشه دل برد و ستم | بی دل شده با محنت و اندوه نشستم

تا که ز در آمد صنم باده پرستم | گفتم که چه شد شیشه دل گفت شکستم

گفتم که چرا خنده زنی گفت که مستم

شوخی که مرا آفت دل رهزن دین است | در دل شکنی غمزهٔ او چابک و چیره دست است

بشکست دلم را که بهر شیشه چه پست و درست است | گفتم که شکستی قدحم گفت درست است

گفتم که عجب سنگدلی گفت که هستم

دیدم صنمی لاله رخی ماه عذاری | غنچه دهنی کافر گل رنگ قبائی

بر جانب من کرد نگاهی باداٰئی | گفتم چه کسی خوش بنظر گرم نمائی

گفتا که یکی بی دل معشوقه پرستم

مستانه نظر کرد بر آمد ز دلم دود | از روی ترحم لب می گون بلبم سود

گردید مرا خرقه و سجاده می آلود | آن توبه که از روز ازل بی خردی بود

در گردن دل با دو گناهش که شکستم

گفتم بشنو یک سخنم گفت شنیدم | گفتم که بدادم برسی گفت رسیدم

گفتم از

گفتم که چه شد الفت دل گفت بریدم | گفتم که چه شد وقر دل گفت دریدم

گفتم که چه شد رشتهٔ جان گفت گسستم

گفتم شدم از مهر تو خر مهرهٔ آفاق | مجموعهٔ عالم شده از دست تو اوراق

گفتا مکن ای عاشق دل باخته شلاق | گفتم که چه شد طاقت من گفت که شد طاق

گفتم که مرا خواب چه شد گفت که بستم

للعرفی شیرازی

جانا ز عکس روی تو می لاله رنگ شد | میخانه از جمال تو شهر فرنگ شد

نقاش خواست نقش دهان تو را کشد | از بس که تنگ بود بر او عرصه تنگ شد

یاقوت دید لعل لب آبدار تو | بی رنگ از خجالت لعل تو سنگ شد

از زخمهای ناوک دلدوز آن نگار | روی زمین چو لاله ستان رنگ رنگ شد

مژگان یار رهبر دل مبتلای من | چون تیر عشق بر دل زارم خدنگ شد

باری چه نسبت است قدت رفتن بگوی و دست | عرفی بسر برو اگرت پای لنگ شد

شهر پرآشوب و غارت دل و دین است
باز مگر شاه ما بخانهٔ زین است
از حاجی سبزواری المتخلص بابرار

آئینه روست یا که جام جهان بین	آتش طور است یا شعاع جبین است

یا که توان گفت این سخن که نگارم	شاهد هرجائی است و پرده‌نشین است

شه توئی ای دوست در قلمرو دلها	کشور جانها تو را بزیر نگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید	گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است	رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن	جان من آئین دوستی نه چنین است

غیبت چه طور لطف نار جلالت	نار تو خواهم که رشک خلد برین است

درخور اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره‌نشین است

این قطعه از حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است

درختیکه تلخست اورا سرشت	گرش بر نشانی بباغ بهشت

درار

ور از جوی خلدش بهنگام آب	بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

للنظامی قمی الاصل	گنجوی المسکن رحمة الله است

اگر بچه مار افعی سرشت	شود ماهی جوی بار بهشت

گرش لطف غیبی دهد کردگار	دگر مربیش پرورد در کنار

که آخر سر رشته را گم کند	همان زهر در کار مردم کند

این قطعه از فضولی میباشد

اگر سالها مردم بدسرشت	شود همدم حوریان بهشت

در آن محفل پرصفا روز و شب	ز جبریل خواند فنون ادب

بر آن اعتقادم که انجام کار	نیاید از او جز بدی آشکار

از مولانا هاتفی است

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش | زانجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | در آن بیضه گردم دهد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | کشد رنج بیهوده طاوس باغ

لا اعلم قائل

اگر تخم ارزن بکارد ملک | با تاج زر در بساط فلک
به پیل مرصع خداوند گشت | دهد آبش از جویبار بهشت
اگر جبرئیلش بوقت درو | کند داس آن ارزن از ماه نو
سرانجام گوهر ببار آورد | همان ارزن زرد بار آورد

لا ادري

اگر بچه جغد را باغبان | رو ویرانه آرد بسوی گلستان
نشیمن دهد بر فراز گلش | دهد جلوه در دامن سنبلش
چو آخر پر و بال پیدا کند | همان کنج ویرانه مأوا کند

للنظامي رحمه الله

بمن وحشی غزالی گشت رام آهسته آهسته | بصد افسونش آوردم بدام آهسته آهسته
چه می گوید سخن زان لعل شیرین جز بتنها | نمک می ریزد از حسن کلام آهسته آهسته
به تعجیل مده برباد چون خاک رهت گردم | ز راه لطف سوی من خرام آهسته آهسته
اگر چه نام رسوائی نمی بردیم از عالم | برسوائی برآوردیم سر آهسته آهسته
برآور چون حباب از می سر و سر بر بیار ازمی | که گردم محو در گرداب جام آهسته آهسته
نظامی گر ندارد کار عالم غم مخور چندان | نظامی کار می یابد نظام آهسته آهسته

این غزل از وحشی کرمانی است

به نگاهی که بسوزند بتان پیکرها | سرمهٔ ناز فروشند ز خاکستر ما
کوکب طالع ما را نبود اقبالی | همه بر روی زمین سیر کند اختر ما
تربیت یافته غنچهٔ عقل که بود | گل داغی که زند دست جنون بر سر ما
در شبستان غمت چون شره گرم کنم | سینهٔ خنجر الماس بود بستر ما

طعنهای اهل هوس را تأثیر نکند   خم شود در رگ این سنگدلان نشتر نکند

طالب آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد
خنده بر ساغر خورشید زند ساغرها

از ضعف به هر جا که نشستیم وطن شد   وز گریه به هر سو که گذشتیم چمن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت   آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
پیراهنی از مهر و وفا دوخته بودم   چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
جان دکریم بخشش که آن جان که تو دیدی   چندان ز غمت خاک بسر کرد که تن شد
عشاق تو هر یک به نوائی ز تو خوش بود   گر شد ستمی بر سر کوی تو بمن شد

از حسرت لعل لب تو از مژه طالب
چندان یمنی ریخت که صحرای یمن شد

آرزوی دیدن دیدار یارم می‌کشد   یا دل پر درد و چشم انتظارم می‌کشد
غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد   این غم دیگر که دور از روی یارم میکشد

می‌کند

می‌کشد صدها هر ساعت من بد روز را   من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد
شب بلاهم می‌کند اندیشه غمهای روز   روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گریه کن بر حسرت دردم ای ابر بهار   کین چنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد

گفت خواهم کشت وحشی را بصید انداز زود

ملا نظیری   راست

دیر می‌آید بکار از اشتیاق رم میکشد

سراپا آتشم امروز از لعل می آلودش   رقیب بوالهوس کو تا برآرم از جگر دودش
ز الطاف محبت بر زبان خلق افتادم   چه محتاجی که گنجی باید و ظاهر کند بودش

این غزل از ظهیر فاریابی است

داشتم روزی که بستم شور و سودا در قفس   تنگ بود از ناله‌ام بر بلبلان جا در قفس
مطلب‌ها از اسیری صحبت صیاد بود   بی مروت رفت ما ماندیم تنها در قفس
چشم گریانم از زیر فلک هرکس که دید   در تعجب ماند گفت اینجاست دریا در قفس
در جهان کردیم ما و ناله جا بر عیش تنگ   هر دو اکنون مانده‌ایم از تنگی جا در قفس

بی پری ورد اسیری بستگی هجران گل / می کشم از عهد صیاد این ستمها در قفس

طرفه نقلی کرد دیشب بلبلی در بزم گل / گفت مرغی را سلیمان دید گویا در قفس

از پی دلجوییش پرسید کی طوطی نژاد / بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این است فیض صحبت ابنای جنس / کاش بودی روز اول بر همه ما در قفس

چند عیسی پی سراغ مرغ دل از تن ظهیر / بلبلی در دام هست از فکر دنیا در قفس

این غزل از مخلص است

من و دل هر دو را در خاک و خون انداختی رفتی / بدین ناسازکاری کار ما را ساختی رفتی

در اول چون نگاهم رخصت قربان شدن دادی / در آخر همچو تیرم از نظر انداختی رفتی

بهشتی بود از فیض رخ تو بزم مشتاقان / قیامت شد تو چون قامت برافراختی رفتی

بپیشت تحفه آوردم دل غلطیده در خون را / ربودی از کفم دل را بخاک انداختی رفتی

نشستی در برم گفتم بقربانت سرت گردم / دماغ آشفته گشتی قد علم افراختی رفتی

سخن کوته دلی جان و دل و اعضای مخلص را / شکستی سوختی بستی گرفتی تاختی رفتی

ازدوری

غزل از داعی شیرازی قدس سره است

از دوری وطن همه تن داغ حیرتم / دیگر کجاست طاقت اندوه فرقتم

مطلب ز داغ گشت زگردون قمر العمر / پیوسته رنج برده بباید راحتم

فارغ ز داغ درد هم صحبتان شدم / دیگر در این زمانه بکس نیست الفتم

دست تهی ز کرمیان تهران زدم / شاهین چرخ باز شود صید همتم

منت چرا کشم ز همای که می رسد / حسرت شهان ز دولت فقر قناعتم

داعی اگرچه شکوه کنی از جفای چرخ / معلوم شد که از ازل این بود قسمتم

مخمس صبوری

دلم در سوختن امشب عجب ستاره میرقصد / چه من شوق هوس دارم چراپروانه میرقصد

چه من آشفته ام نیکن نفس با باد میرقصد / نگاه چشم حیرانم سوی جانانه میرقصد

چه مینا دست در گردن همین پیمانه میرقصد

چمن امشب بزینت گوهر جانه خود را / ز بهر جلوه خود سبز کرده جامه خود را

صبا بر گل بر آن تیغ مدم افشانده خود را / مکن چاک این چنین مجروح دل جانانه خود را

گر بلبل بهر گل با شورش مستانه برقصد

مرا اشک شب هجران چو سیلان از دیده میغلطد | چو مرغ نیم بسمل بر زمین افتاده میغلطد

بیاد زلف جانان در کمر پیچیده میغلطد | چو قمری طوق بر گردن صنوبر دیده میغلطد

بدام افتد بران مرغی که بهر دانه برقصد

تو از سر پا بنه دل در طریق عشق را دریاب | بکن رحمی بیا افتادگان عشق را دریاب

نظر بر دیده‌ام می‌کن تو موج اشک را دریاب | چو ابر نو بهاری می‌چکد سحاب در آب

برای سوختن هر شب چو پروانه‌ها برقصد

در پرورده‌ام که دایم در صدف دارم | از آن عرض مطلب می‌کنم او را بکف دارم

صبوری کرده و گوید که سر عشق الف دارم | که چشم انتظار بر در که بلاهم در نجف دارم

غزل مجذوب که جانم در بدن از شوق آن جانانه برقصد **تبریزی است**

شبی دیدار ماهم در نظر بود | نگاهم گوش بر آواز در بود

بروی ماه با چشم گهر باز | زدم فالی و اختر در گذر بود

جلیدها

جلیدهای دل دیدم ز خنجر | که دلها را ز یکدیگر خبر بود

صدای در شنیده و تاختیم از جا | جمال یار دیدم در نظر بود

اثر پا چند جو دیدم سرخوش | نگاهش مست و دستش در کمر بود

نگاهم خیره عقلم خیره‌تر شد | که در شب آفتابی جلوه‌گر بود

ز سرخوش مانده‌ام چه گفتم | مرا هم این قدر از خود خبر بود

باز آن حدیث جانان ز هوش رفتم | که چون آئینه کارم در نظر بود

نظر بستن و ما جانان نشست | فلک از شرم ملک جای دگر بود

دران بزم بهشت آئین چو خورشید | که جوشش فیض از دیوار و در بود

بگوشم هاتفی از گوشه گفت | که این هنگامه از فیض سحر بود

نسیمی در برد با یار مجذوب

مولانا داعی شیرازی رحمه الله

مرا هم این تماشا در نظر بود

چون نصیب هر کسی روز ازل تقدیر شد | شرح غم بر جبهه اقبال ما تحریر شد

خون دل گرمی خود صاحب هنر از جوهر است / زانکه جوهر باعث خون خوردن شمشیر شد

میرسد فیضش بعالم چون سخی گردد غنی / عام گردد ریزش ابری که عالمگیر شد

دستگیر آه شد امشب خیال زلف یار / مطلبم آخر ز دست از ناله شبگیر شد

غزل از ابو طالب کلیم است

وعده قتلی بدل دیر بیست امید داده / داعیه در انتظارت مرد تا کی دیر شد

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / زمین ز جور تو اقلیم دهر آباد است

اجل ز هر غمم آزرده گرد دامنستم / که شمع را اگر آتش بس است از باد است

بآن رسید زگریه‌ام شود درش هدید / بمی بخواب شوای بخت وقت امداد است

ز شرم قد تو در باغ سرو بیجا است / چو بید کمان بکریزد اگرچه آزاد است

کسی به زلف بپایت فتاد می‌بیند / کمان بزد که ز شست و سایه افتاده است

چه حاجت است بقاصد که نامه‌های کلیم / بدست راه روان همچو کاغذ باد است

لا ادری

پیوام چشم تماشای گل و گلشن نیست / با بوانم هیچ غم از بودن و نابودن نیست

دل بمعموری این خانه ویرانه چند / کین سرا قابل دل بستن و واکردن نیست

بهر نانی که بصد خون جگر باید خورد / آسیای فلکم را سر گردیدن نیست

شخص بیچاره رندد چو ز بزم دهر بشست / مرد را یک سخن سخت کم از مردن نیست

قدرت یک سفر از فا در بچون خواهم / دیگرم آرزوی آمدن و رفتن نیست

این غزل حیاتی را حکیم شفائی مخمس نموده است

تا کی بوصال تو تمنای یگانه / خونم شده از هر مژه چون سیل روانه

تا چند بسر آید غم هجران تو یا نه / ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعه راهب و عابد / دیدم همه را پیش قدت راکع و ساجد

در بتکده رهبانم و در صومعه زاهد / که معتکف دیرم و که ساکن مسجد

یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید   دیوانه برون از همه آئین تو جوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این باغ که بوید   هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید

ساقی بسرودی و مطرب بترانه

روزی که گرفتند رفیقان پی هر کار   زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار
من یار طلب کردم و او جلوه که یار   حاجی ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو   هر جا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در کعبه و در دیر که جانانه توئی تو   مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل بچمن زان گل رخسار نشان دید   پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید
عارف صفت حسن تو در پیر و جوان دید   چون در همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه نیم من که روم خانه بخانه

بیچاره نشاطی که دلش پر زغم تو است   هر چند که عاصیست ز خیل حشم تو است
امیدوی از عاطفت دم بدم تو است   تقصیر خطائی بامید کرم تو است

یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

تا دلم در حلقهٔ توحید یا هو میزند   همچو قمری در ریاض وصل کوکو میزند
می خروشد هر نفس بحر وجود از او میزند   هر که خود را بر دم شمشیر ابرو میزند

چون هلال عید بر خورشید پهلو میزند

نیست یکدم خالی از یاد وصالش شب سحر   از شعاع شمع رخسارش فروزان چرخ و بر
هر کجا از عنبر گیسو برآرش کشاید بال و پر   روح از آن آستان زاغ بال هر شب تا سحر

در کبوتر خانهٔ افلاک یاهو میزند

آنکه شد بر صفهٔ ایوان فلک شسته نشین   بر در کاخش می‌دود هر صبحدم روح الامین
می نهد بر خاک درگاهش فلک رو بر زمین   ماه نو چون دست بیرون میکند از آستین

پنجهٔ خورشید را چون شانه بر مو میزند

داده تا بزم می از پیمانه صهبای عشق | مردم از خون جگر پر می شود مینای عشق
راست آید بر صفای قامتم دیبای عشق | لاله یک رنگ می داند که در صحرای عشق

داغ مجنون خنده ها بر چشم آهو می زند

هر که روی یار در آیینه دل دیده است | چشم عیب از بد و زیبای جهان پوشیده است
این سخن صائب کسی از اهل دل نشنیده است | گوهر صائب پس از پیران الفت سنجیده است

این غزل سعدی را هر که از دل جز خود آرا برتر از می اید **حالتی مخمس نموده**

این دل بی رحمت از فولاد یا از سنگ نیست | ای پری پیکر چرا ما را سر آهنگ نیست
کشته سعادتم که مهلت با من دل تنگ نیست | ماه رویا چونکه ما را از صداقت رنگ نیست

دل بر دیگر بچنگ آریم عالم تنگ نیست

ما ز راه ناکسان بی وفا پس خم زنیم | با حریفان گوشه گیریم و جام جم زنیم
دست شادی و طرب بر دیده کام غم زنیم | دلبر دیگر بچنگ آریم و او دم زنیم

دست همت کوته است پای رفتن لنگ نیست

بر دلم با این دل افگار جاری می نهی | با رقیبانت و عذر بوس و کناری می نهی
بعد از آن بر جان من منت هزاری می نهی | هر زمان هم بر دلم چون کوه باری می نهی

این دل است یا قطره خون است آخر سنگ نیست

در تمام عمر بودم بنده فرمان تو را | گر تو دل دادی برادادم دل و ایمان تو را
تا ز دل می خواستی من خواستم از جان تو را | نه ز تو سودی باشد نه ز ما نقصان تو را

تو همی گوئی که من خواهم این کار جنگ نیست

شاهد بازاری با کلاهی در جهان بیخوا نشد | گر تو پروانه بدانی اسیر دانه شد
آخر از سودای عشقت حالتی دیوانه شد | سعدیا نامت بر ندی در جهان افسانه شد

این غزل خواجه حافظ از چه می ریزی که بالای سیاهی رنگ نیست **را وجهی مخمس نموده**

عاشقی دیده بهاری دیده خونبار دارا | در حریم درگهش در بند کی اقرار دارا
چون لاله شقایق داغ سوزان بر دل افگار دارا | بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار دارا

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار دارا

جان گرامی داشتن در عشقبازی کافریست — عشق می‌گویند و پر این نه امر سرسریست

لاف عشق و گریه از جور رقیبان نامردیست — گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

بوسه گر خواهم شود آشفته زلفش در میان — کی دهد بر بوالهوس یار رضوان در بیابان

دور نبود گر بمسکینان رسید از شه فیض — یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

خانهٔ دل را بجمهور غمت ویران کنیم — باتفاق شادمانی از تو آبادان کنیم

صد هزاران لعن بر افغان و هر شیطان کنیم — خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

مصلحت جوئی از کسان در کار خود کامی مکن — خویشتن را سنگدل از بهر ایامی مکن

در میان پخته کاران عشق او خامی مکن — گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

حرادم

خیر مردم خواه اگر داری ز بلبل امید خیر — نجل اگر وزاری چه بینی در نقشهای غیر

بمصلحت آن به که خود بیرون کنم از اهل دیر — وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

هر گدا را مهر علی بر صفحهٔ خاطر نوشت — بی گمان وی بی تکلف پای بنهد در بهشت

چشم را وجهی بدوزار از رؤیت هر خوب و زشت — چشم حافظ زیر پای قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

کمند لطف عمیم تو اگر همراهی — پادشاها چه رهد از خطر گمراهی

تو بلطف و کرم از حال گدا آگاهی — ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی

همه کس را تو دهی منصب شاهنشاهی

کند گدایان را از سر لطف شاهی تخت — کلاه شاهی بسر تخت نهد از پی بخت

من چرا از ننگ افغان گریزم از بخت — پی رضای تو یکی برگ نبرد از درخت

که تواند که بملک تو کند کمراهی

ای کریمی که بمثل تو نبوده است و نه هست
سالها در ظلمت جام می ناب بدست

جستم از روی حقیقت زپیت پاک کهست
همه در مسجد و بتخانه چو پیشار و چه هست

همه خواهان تو اند تا تو کرا بخواهی

نیست در روی زمین همچو من از منفعلی
زده بر زانوی غفلت سر خود از خجلی

جستم اسرار تو بسیار ز هر اهل دلی
هیچکس نیست ز اسرار تو آگاه ولی

تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی

در ره هجران ز جرم عشق غم یار
همچو کرمانی آلفته آشفته زار

کنم از دیدن رویت چو در اشک نثار
حافظ از خدمت مردان خدا عار مدار

که چرا بنده دیرینه این درگاهی

مخموریم از نرگس مستانه نگاهیست
سامان پریشانیم از زلف سیاهیست

بگداخته جسمم ز غم موی میانی
چندانکه مرا سایه یک موی پناهیست

بادور

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل بوالهوس هرجائی   ای همه شیوهٔ تو شیدائی
پیشه ات خودسری و خودرائی   نیست اندیشه ات از رسوائی
کردهٔ بوالهوسی هرچه بس است
محترم نیست کس ار بوالهوس است

چند اندر پی رنگ و بوئی   بتکاپو بسر هر کوئی
مات و حیران بر هر رخ نیکوئی   پای بند شکن هر موئی
پای بند این همه بودن تا چند
باش آزاد و منه پا در بند

گوهر پاکی و از عالم پاک   چند روزی شده آلوده بخاک

بی بها گشته درین تیره مغاک   مانده در دایرهٔ حادثه ناک
خویش را از چه نداری پایش
پاک شو پاک ازین آلایش

پی معشوق طرازی تا کی   سوی ایشان دست درازی تا کی
بستهٔ عشق مجازی تا کی   همچو طفلان سوی بازی تا کی
عمر خود را چه کنی صرف مجاز
سوی میدان مجاز اسب متاز

دل بکودک مسپار از خامی   دوستی پیشه مکن با عامی
کاین بود باعث بدفرجامی   وان بود موجب صد بدنامی
عامیت عقل برد کودک مال
بیخرد گردی و مفلس بکمال

چند روزی بگزین صحبت مرد   گرد نامرد به بیهوده مگرد

بر در سفله مکوب آهن سرد تا نگردد رخت از خجلت زرد

با خردمند هنرپیشه نشین

دامن از صحبت دونان برچین

با کم از خود منشین یار مباش یار هر عامی بازار مباش

پیش او کاشف اسرار مباش در رخش آینه کردار مباش

گفتمت هان نشوی یار عوام

که عوامند بتر از انعام

گر نشینند بر اهل کمال لب ببندند ز قال و مقال

متحیر نه جواب و نه سؤال بمیان آید اگر بحث و جدال

حرکت داده سر خود که گاه

یعنی از بحث شمائیم آگاه

چون نشینند بر مردم عام بگشایند دهن را بکلام

هرچه از هر که شنیدند مدام میدهند آن همه را خرج مقام

میرسانند که مائیم حکیم

بوده در مدرسه یکچند مقیم

چونکه گردند بجهال قرین منکر علم شوند و آئین

همه را طعنه بشرع است و بدین سخن از ساق برانند سرین

علم گویند سراسر قال است

خوش بود عیش و طرب کانحالست

کار ایشان همه مکر است و حیل بیخبر جمله ز علم و ز عمل

خالی از حکمت دایم بجدل رکن دین یافته زین قوم خلل

گه حکیمند و گهی عارف دهر

گاه صوفی و گهی زاهد شهر

پیش نادان دم اسرار زنند نزد دانا در انکار زنند

لاف تقوی سر بازار زنند   شب در خانهٔ خمار زنند

تا سحر که همه بنگ است و شراب

زاب و دودی شده سرمست و خراب

بامدادان بسری پر ز خمار   روی آرند بسوی بازار

سبحه در کفشان زاهد وار   متحرک لبشان ز استغفار

یعنی از روی نیاز آمده‌ایم

شده فارغ ز نماز آمده‌ایم

صبح تا شام همه دیده براه   بچپ و راست همی کرده نگاه

بلکه یاری رسد از راه چو ماه   گر بود حسن رخ او دلخواه

متبسم شده کاین صنع خداست

دیدن صنع خدا کی بخطاست

سر این نکته بیان خواهم کرد   با تو این قصه عیان خواهم کرد

لو

کشف این راز نهان خواهم کرد   خالیت دل ز گمان خواهم کرد

تا بدانی که بود شاهد باز

هم کنی فرق حقیقت ز مجاز

عشق افراط محبت باشد   وان بکسب است و بفطرت باشد

میل فطری بطبیعت باشد   کسبی از مایهٔ لذت باشد

گر با گل است بود جسمانی

ور با آن نیست بود روحانی

میل روحانی اگر با لذتست   اوست مصباح و تنش مشکوة است

دل از او صاف تر از مرآتست   دیدهٔ عقل ز نورش مات است

این بود عشق حقیقی نه مجاز

تا توانی چو من این عشق بباز

راه این عشق با قلیم فناست   لازم او همه تسلیم و رضاست

هرچه آید بنظر از چپ و راست   هست معشوق که آثار خداست

سبزه و آب روان صورت خوب

همه پیش نظر آید مطلوب

عشق روحانی اگر بالعرض است   این مجازی است که در آن غرض است

آن عشق است که طین مرض است   بر سر هر که بود معترض است

آخر این عشق پیش رسوائیست

گفته اند این مرض سودائیست

آن شنیدی که بود عشق مجاز   قنطره سوی حقیقت ز آغاز

این سخن کرده تو را شاید باز   شده با عشق مجازی دمساز

معنی قنطره را بی کم و کاست

بتو گویم بشنو از من راست

یعنی آن عشق ندامت فرجام   هست چون پل که مجازش شده نام   ا

در کف سیل مرا و راست زمام   کس سر پل نگرفته است مقام

عاقل از پل گذرد پس بشتاب

که بود پایه پل بر سر آب

هر خردمند که باشد عاقل   ننهد پای به آب با خجل

آنکه باشد ز حقیقت غافل   در مجازش برود پا می گل

همچو داند که ز عشاق است آن

لیک غافل که ز فساق است آن

چون بود عشق چنین بر سر کس   که بر آورده فغان همچو جرس

اگر از شاهد دور است و هوس   میل دارد چه با امرد و بس

این دلیل است که باشد ناپاک

عشق او نیز بود شاهد ناک

منشأ عشق مجازیست سه چیز   اکل مفرط بود و اشربه نیز

خاصه شربی که بود شرانگیز   آن بود می که کند آتش تیز

سومین خواندن قولست و غزل

که سرای دل ازان یافت خلل

گر خورد مردمی سرخ چو ورد   شود آخر ز خجالت رخ زرد

می بود گرچه علاج غم و درد   غم به از آنکه کشد خجلت مرد

بت پرست است به از باده پرست

مرد نا ولی که پیشی سرمست

فرض تقدیر طبیب ار بعلاج   گفته می نوش باصلاح مزاج

گاه گاهی خور و کم در شب داج   نه که غفلت همه گردد تاراج

عادت خویش مده تیر صبوح

که بود عادت می آفت روح

خمر شب راست بخاری بسحر   که بمغزت رود از راه جگر

در صبوحی است بخاری دیگر   کند این ابخره در آن چو اثر

آن اثر علت صرع است و جنون

بوعلی گفته چنین در قانون

تا توانی منما شعر شعار   دست ازین گفتن افسانه بدار

خاصه شعری که بود وصف نگار   صفت زلف و خط و عارض یار

جان من این همه باشد موهوم

بگذر از این همه کن کسب علوم

شعر کان موعظه و تحقیق است   عقل را خواندن آن تصدیق است

بجز آن هرچه بهم تلفیق است   جمع ها را همه زان تفریق است

کاهلی اورد و دلبازی

حیف باشد سخن دلبازی

شعرا در صفت حسن و کمال   داده ترتیب قیاسی بخیاله

وصفها کرده از زلف و خط و خال　　در غزل خوانده تبارزا چو غزال

احمقی خواند و کرد د پا بست

دل دهد پیش نگاری زد دست

خود بلند ار چه مقام شعراست　　سکه عشق بنام شعراست

بادهٔ کذب بجام شعراست　　شهوت انگیز کلام شعراست

منم از جمله ایشان یکتن

که خدا خورد کند گردن من

ابله ار باده کشی پیشه کند　　یا بقول غزل اندیشه کند

نخل شهوت تنش ریشه کند　　خون دل را همه در شیشه کند

فتد اندر پی یاری ساده

تا باو نیک خورد یا باده

پندار دلبری سیم اندام　　بد و صد حیله اش آرد در دام

از

بزر و سیم کند با خود رام　　همه در فکر گزان گیرد کام

روزی اورا طلبد وعده شب

نبود می و اسباب طرب

گوید آن یار که ای دور اندیش　　کی توانم که نهم پا پس و پیش

شبی آیم اگر از خانه خویش　　از پدر دارم و مادر تشویش

ساده رو کی رود از خانه بدر

خاصه آن ساده که او راست پدر

این [illegible] کش ایام است　　که بت ساده بر اهش دام است

ساده هر جا که رود بد نام است　　خاصه جائی که شراب و جام است

خوب رو تا که خطش سر نزند

زود جائی و ساغر نزند

گویدش با پدرت یار شوم　　همه وقتیش مددکار شوم

یا ورش نیز بهر کار شوم   کم کمش محرم اسرار شوم   دم

دارد آنگاه ز من خاطر جمع

گر شبی بزم مرا باشی شمع

پس در حیله ز نو باز کند   به پدر دوستی آغاز کند   ند

بهرش اسباب طرب ساز کند   خویش را محرم هر راز کند   ند

تا بجائی برساند که پدر

گویدش جان تو و جان پسر

پدر احمق از آن بیخبر است   که بسی دام بهر رهگذر است   ت

پسرش منظر اهل نظر است   پایش هر پسری با پدر است   ت

بیخبر از پسرک آن پدرک

نیست غیرت پدرک را بدرک

عاشق القصه به بزم طربی   وعده خواهد از آن یار شبی   ،

بمیان آورد آب عنبی   خود نهد چون بلب جام لبی

یار را بوسه دهد و نقل ز لبی

گوید انصاف دو سال است این می

ساغر می چو کشید دسته چار   یار از تاب می افروخت عذار

بخیالی که ببوسد رخ یار   ساغری ریزد و نوشد سرشار

مستی و عربده بسیار کند

یار را بی سبب آزار کند

یار بیچاره نشیند محزون   دلی از غصه چو ساغر پر خون

عاشق از جای جهد پس بفسون   خواهدش عذر ز اندازه برون

دست آرد سوی سیمین غبغبش

بوسه گیرد ز رخ و چشم و لبش

گوید آنگاه که ای رشک قمر   گرم شد خیر و کشا زود کمر

خیز و از جای چو آن طرفه پسر　　آورد ساق سپیدش بنظر

گذرد در دلش از روی امید

که بدست آورد آن ساق سپید

پیش رو پس نهد بادزنش　　تا که باد زدن پیرهنش

برود در عقب از روی تنش　　بیند از گوشه چشمی بدنش

دست آهسته برد روی ازار

حرزه هرزه بمالد دو سه بار

گر کتابی بود آرد بمیان　　که در آنست غزلهای روان

غزلی خواند و گردد خندان　　دیده که مالد و گردد گریان

یعنی ای یار منم عاشق تو

عاشق پاک دل و صادق تو

گر بشعری برود نام ایاز　　یار شیرین و آن غمزه و ناز

بسوی یار کند چشمی باز　　جانبش نیز کند دست دراز

یعنی آن حسن ایاز و شیرین

در تو جمع است در آئینه ببین

نام محمود اگر برده شود　　ذکر مجنون دل آزرده شود

بکشد آهی و افسرده شود　　لحظه در هم و پژمرده شود

یعنی از عشق کشیدم افزون

آنچه محمود کشید و مجنون

شاعر ار ساخته باشد مثل　　عارفانه یسخنی ضمن غزل

یار گوید که کن این معنی حل　　گوید ای یار بود این مهمل

یا که کاتب بنوشته است غلط

یا که افتاده کلامی ز وسط

نیز در ضمن سخن ساغر می　　دست معشوق دهد پی در پی

تا کند زود اثر در رگ و پی   زودتر کام بگیرد از وی

هرچه گوید که میم برده ز دست

گوید از آب کسی کرد دست

چند دوری به تسلسل چو بهم   نشا خوردند و شراب آمد کم

گوید از باده فزاید بلغم   سستی آرد بتن و دست ڡ قدم

به که نوشم عرق از پیمانه

عرق بصره بود در خانه

در بساط آورد آنگاه عرق   چه عرق برده ز تیزاب سبق

گوید از این بنما تازه رتق   گر ننوشد زندش طعنه و دق

دهنش خورد ز بس پله کند

بقسم عاقبت این حیله کند

در بغل دست برد پس عاجل   کیسه بیرون کشد و آه ز دل

گوید امروز که بودم غافل   درمی قلب مرا شد حاصل

درم قلب ندارد چو بها

باید آنرا بکنم از نقد جدا

بگشاید سر کیسه بشعف   نقدها را همه ریزد در کف

گوید اینهاست بچشم چو خذف   ای بسا سیم که کردیم تلف

این همه نرد حیل دربازد

یار را تا به طمع اندازد

آرد آنگاه غذائی بشتاب   چلو و قیمه و هم آش و کباب

یار بیچاره با حوال خراب   دست خود را چو برد جانب قاب

تا بگردن رودش سر در آش

شکند ظرف و کند قی بفراش

آورد آب و دهانش شوید   شانه اش مالد و زلفش بوید

در بغل گیرد و حالش جوید   رخ او بوسد با او گوید   ید
که یکی جام عرق نوش کنون
تا بیابی ز کسالت بیرون
پر کند جامی چون عبد ذلیل   دامنش گیرد و گوید که دخیل   ب
زین غذا گشته مزاج تو علیل   برد این جرعه غذا را تحلیل   ل
جام را گیرد و نوشد ناچار
چکند یکه حریفی است دو چار
خیزد و بستر خواب اندازد   متکا را بشتاب اندازد   د
از تن یار ثیاب اندازد   یار را مست و خراب اندازد   زد
بر سرش آید و گوید دو سه دم
میل داری بحشیش اما کم
یار ناداده جوابش بزبان   دود و ساز نماید قلیان   ن

درمیانش کند اسرار نهان   پیش یار آرد و گوید که فلان
خیز و قلیان کش آسوده بخواب
کین حشیش است به از باده ناب
برنخیزد اگر آن خفته نگار   ساق پایش بفشارد دو سه بار
بر سر تنبیش بدهد نیز فشار   گوید ای خفته چو بخت من زار
دیده بگشای که قلیان بکبت
دم غنیمت بشمر وقت پک است
خیزد از جای و زند چند دمی   نفس خود را کند از نو ستمی
بر سر عرشش گذارد قدمی   قطره را سیر کند همچو یمی
وا ز کون همچو حباب افتد زود
سپرش تیر بر آب افتد زود
آن حریف دغل آتش تیز   بهر خود بستری اندازد نیز

شمع را پس کشد از روی ستیز   خود نجنبد بدل شور انگیز

عقل و نفسش بهم اندر پیکار

عقل مغلوب شود آخر کار

چونکه از شب گذرد یکدو سه پاس   خیزد از جای بصد بیم و هراس

مغز پر علت و خالی ز حواس   تن همه شهوت و در دل وسواس

سوی معشوق تن خویش کشد

بر سرش دست به تشویش کشد

سر بر دپیش و ببوید مویش   بوسه چندی زند بر رویش

نرم نرمک برود پهلویش   دست مالد بسر زانویش

گر که بیدار شود یار ز خواب

جهد از جای که میجویم آب

اگر از خواب نگردد بیدار   مالد آن ران و کفل را هموار

پس برد دست به بند شلوار   تا که او باز بهوش آید یار

خیزد و گوید از آسیب عرق

میکنم دست بدبتت چو ورق

چشم معشوق دگر ره چو بخفت   گوش عاشق سخن از آن شنفت

طاق از صبر با وگردد جفت   آشکارا تر ازین نتوان گفت

فعل او را ننمایم تصریح

ذکر آن فعل قبیح است قبیح

صبح عاشق چو ز جا برخیزد   رنگ دیگر هسنو ن آمیزد

در قدح می بصبوحی ریزد   یار خواهد که از و بگریزد ۲

گوید از باده نماد فع خمار

زود باشد که روی از پی کار

از شب رفته بگوید سخنی   که خوشا دوش و چنان انجمنی

خوش شبی بود مبارک زمنی　　نیست در بندگیت هیچ منی

هان بزن دست بدامان طرب

رنجه فرما قدم اینجا همه شب

یار بیرون رود آنکه زن را　　میزبان نیز در آید بقفا

سبحه گیرد بکف از روی ریا　　متحرک لبش از ذکر خدا

بطریقی که در اول گفتم

رو بخوانش که مفصل گفتم

قصه عشق مجازی اینست　　که تورا راهزن عقل و دین است

اگر این عشق ترا آیین است　　بستر جهل هوس بالین است

سر منه بر سر بالین هوس

بستر جهل بگستر زین پس

منکر عشق نیم دین گشایی　　زنگ از آیینه دل بزدایی

پس از آن درک کلامم بنمای　　می نگویم بمحبت بگرایی

بمحبت بگرا و بگریز

زانمحبت که بود شهوت خیز

خار عشقت بدل از هر که خلد　　پیر صد ساله بود یا امرد

بسوی او مگشا دین بد　　که پشیمان شوی از کرده خود

پند فرصت بشنو از دل و جان

زود بردار سر از خواب گران

این ترکیب بند دل آرا و این اشعار روح افزا از نتایج افکار ابکار
ادیب اریب زمان ثانی انوری و سلمان شمع شبستان اهل طریقت
و در صدف بحر حقیقت سلاله دودمان مصطفوی و نقاوه خاندان مرتضوی است
آقا میرزا آقا المتخلص بفرصت است و این بنده فقیر سرا پا تقصیر میرزا
محمد حسین الشریف ابن المرحوم الحاج ابو الحسن الشیرازی چون بخیال
قبل ازین تذکره تالیف نموده ام در حالات و گذارشات شعرای فارس
از ما تقدم و ما یتاخر و موسوم است تذکره بشکرستان پارس در آن
کتاب شمه از احوال و اشعار مولانای سابق الذکر مرقوم است
و حقیر حالات انجناب را بدون اشعاراتی که بعد از حالاتشان ذکر است از
انجا نقل میکنم که برخوانند این ترکیب دل آرا حال قائل مجهول نماند
فرصت ابن بهجت و هو نصیر الدین ملقب بمیرزا آقا مولدش شیراز
علیین طراز است بدو واسطه بمیرزا نصیر طبیب اصفهانی میرساند و انجناب

از آغاز عهد بلوغ تا کنون که از سنین عمرش کمتر از چهل سال گذشته همواره
عارج معارج تعلیم و تعلم بوده روز و شب مصاحب اهل حال است و مجالس
اهل کمال از شاگردان جناب شیخ مفید متخلص بداور است در خدمت
آنجناب استفاضه نموده گاهی در نحو و اشتقاق اوقاتی صرف داشته
گاه از منطق مزرعه تصور و انه تصدیق کاشته گاه از تسنیم حیاض حکمت
الهی دماغی تر کرده و گاه از نسیم ریاض ریاضی مشامی معطر در معانی
بیان و بیان معانی ربانی دارد و در بدیع نظم و نظم بدیع بیانی دارد و دانای
هیأت و حساب است و دارای هندسه و اصطرلاب در صنعت
صورتگری ساحریست بی بدیل و در فن نقشه کشی ماهریست بی عدیل
از تالیفاتش کتابی است مسمی بدریای کبیر مشتمل بر تمام علوم عربیا و عجمیا نثرا
و نظما قریب بشصت هزار بیت و کتابی دیگر مسما بشطرنجیه در علم شطرنج
و بسیاری از مسائل غامضه در رساله در منطق فارسی بوضعی عجیب

واشکالی غریب و رسالهٔ در نحو فارسی رسالهٔ در علم بیان بوضعی تازه

و منظومه مسما بهجرنامه و دیوانی مشتمل بر منشآت و دیوانی مشتمل بر اشعار

از قصید و غزل و غیرها کتبه الفقیر الحقیر

علی اکبر فی شهر ربیع الاول

سنه ۱۲۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

جیش دی در چمن آورده بسی خشیانا — ننگری برگ گلی گر بچمی تا ختنا
ملک موروثی دستان که گلستان بود از — حال بنگر که شده بنگه زاغ و زغنا
سمنستان که بدی همچو رخ سیمبران — حال بینی همه را خار بجای سمنا
سنبلستان که بدی غیرت صحرای ختن — و اندرو آهوی چین بودی نافه فکنا
چون شد اکنون که بر دیقرت از رود آمیا — چه شد ایدون که کند وحشت از زور زمنا
می ندانم ز چه از باد خطر شد یغما — نرگستان که بدی چشم و چراغ چمنا
می ندانم ز چه در خاک دمن گشت نهان — شقیقی که بدی رشک عقیق یمنا
بوستانی که بدی جای بط و قمری و سار — شده بنگ جای غلیواژ و کلاغ و زغنا
ساحت باغ که بد مسکن طاوس و تذرو — بنگ در آن بوم ز غم بوم گرفته وطنا
رفت فصلی که بدی سار بسر سرو و بنا — رفت عهدی که شدی سیره بر نارونا

چه شد

چه شد آن سیب مغبغب بکف شاخ درخت — که بدی چون غبب ساده سیمین ذقنا
چه شد آن چهره گلنار که در رنگینی — بود چونان رخ خوبان خجند و ختنا
چه شد آن لاله رخشنده بلالستان رنگ — کاب از رنگ ببردی ز رخ مهر منا
چه شد آنگاه ربا زنگ شقر جل ایدون — که رخی داشت بسی زرد تر چهر منا
چه شد طره پرتاب معنبر ریحان — که گیسوی بتان بود شکن در شکنا
چه شد آن ناله مستانه دستان چمن — که بدی بر رخ گل محو چو بلبل بر دمنا
نسترستان که بدی رشک خیابان ارژنگی — خاشه و خس همه بینی بدل نسترنا
کاخ بستان که ز زینت بد بیاد ترو — حال از خزان فرابی شده دار الحزنا
همه را مرکب دی کرد همانا منهوب — اینکه نه لاله و گل بینی نه یاسمنا
همه از تاخت و تاز دی و بهمن است — اینکه گلشن شده بس تیره تر از گولخنا
عوض برگ و گیاه رسته همه کلفشنگ — گر نه باورت شود اندر بجو کام زنا

چه شد آنعهد بهاری که نمودی از مهر — بره بستان چمن بی پهنا

حال چمن کامده برسوده الماس زرف — زاغ گز زاله بدی معدن درّ عدنا

سپر برف بود بر کتف کوه ویا — اشکبوس است نهان تنش به سیمین مجنا

هشو ددی از افزونی گرم برفست — چیره بر کوه و در و دشت تلال و دمنا

بسکه هر زوره هوا کوس زند رشدا — لرزه بر خلق زمانه است همی بر بدنا

ساقیا خیز در این فصل که بر درد کشان — برد دردی است که درمانش بود درد دنا

چاره سرد دی گرمی گرمابه خیز — ریز زان آتشی آبم پله در پیالگنا

پله نزدیک شد پستی که چمنها کرد — جان فزا چون ز صفا مجلس سر زمنا

سرور نام روان مفخر احرار زمن — ارفع السلطنه آن منبع افضال و ثنا

راد فتح الله خان آیت فتح و نصرت — که رسد نصرتش از داد دگر دو المنبنا

کعبه عز و علی قبله اقبال و شرف — کش خبا بست مطاف همه مرد و زنا

انکه آمد

انکه آمد بسعود اختر او متفقا — انکه آمد بشرف طالع او مقترنا

فلک دریای همم گوهر درج خردا — قطب گردون شرف کوکب فخر و فطنا

انکه در جنب یلان است یلی محتشما — انکه در بزم مهالیست مهی موتمنا

داعی عدل و رفاه قامع ظلم ستما — داعی امن و امان دافع جور و فتنا

لرزد از هیبت او در وغا پیکر خصم — چون تن سلپیم از نهیب تهمتنا

او بود سهراب اسار خصم بود گرد هما — او بود تهمتن ار خصم بود روی تنا

فرخجسته گهر آزاد که از کثرت جود — هست دُر در کف او شبه شبی ثمنا

بزم اجلال ورا هست سیاره خدما — شمع اقبال ورا هست سعادت لگنا

ای فلک مرتبه میری که بخلق اندر ازم — بدهی از خود زر و سیم بکیل و بمنا

دل بدخواه تو دانی ببر تیر تو چیست — هست مانند مرغی ببر باز زنا

بسنان پیکر خواه زنی آنگونه — که تن پیل ابر شاخ زند گرگدنا

تو همان زاده آزاده میرستی که ز اند طلب از فرط عطا لاولنا
پور آن رادامیری تو که گاه نبرد رزم او کرده سپر قصه جنگ پشنا
تو بران شجرستی که جهانی از مهر در همین سایه احسانش گزیده سکنا
پور آن نامورستی که بمهد اندر طفل مدح او گوید ناشسته لبان از لبنا
شبل آن شیردلستی که تو اندر هیجا تیغ او جامه کند بر تن گردان کفنا
باش تا آنکه ز پیکان خدنگت گردد سینه خصم مشبک چو دل پروزنا
باش تا بنگری از میمنت بخت جوان تالی کاخ خود این برشده چرخ کهنا
باش تا آنکه کند تیغ تو از کشته خصم عرصه معرکه را بر صفت مرغزنا
سزد از مدح سرای تو مؤید آنکه باشد پس بسی رتبه بهر انجمنا

شترتا کی بربند محمل که باید کرد عزم کعبه دل
طواف کعبه دل کرد باید که مر جانانه را در اوست منزل
خیال کعبه دل گرت باید بهل از سر هوای کعبه گل
بجان می پوی در این ره که باشد بسی او را شروطا اندر منازل
نخستین مرحله ثابت قدم باش اگر خواهی کنی طی مراحل حل
بزن با وجد در نجد طلب گام گر اول رحله خواهی گشت کامل
تمنای منای قرب میکن چو خواهی کرد دست مقصود حاصل
بلیس نفس را با جمره هضم بری کن تا که برهی از رزایل
چو اسمعیل باید شد فدائی که تا گردی بمهر دوست نایل
نما سعی از صفا در مروه عشق چو هستی در وصال یار مایل
مقام قرب ابراهیم میجو طریق مزدک و زردشت را هل

بوند الله گویان قافله حق — مشو زین قافله در راه غافل
نمودن خود فدای نیست آسان — بلی جان باختن کاری است مشکل
چه پوئی در صفا گنجی درون کن — مصفا چون ضمیر میر بادل
فروغ انجمن شمع اجاپی — چراغ دودمان میر قبایل
کدامین میر بادل میر تومان — مدیر الملک آن راد سخی دل
امیر شه نسب عبدالحسین خان — که آمد فخر اقران اماثل
نه با اعطای او قاآن برابر — نه با اجلال او طغرل مقابل
دلش بحری ولیکن بحر ذخار — کفش ابری ولیکن ابر هاطل
سپهر حشمت رفعت امیرا — که آمد با قدر قدرت معادل
مؤید آن ثناخوان صمیمی — که آمد مادحت در هر محافل

ای تار زلف یار چه پیچنده مار را — پیچان از آنکه نگون سر نیار را
در مار زهر گر که طبیعی است پس چرا — مشک است جای زهر اگر مار را
با نکهت تو دم زدن از مشک چین خطا — چون کز شمیم غیرت مشک تتار را
گر خود نه غنچه چون دل من نیستی کنون — پس از چه روی چون دل من تنگ تر را
حالی اگر که زاغ بهشتی نه تو خود — بر شاخ طوبی از چه همی جا ز را
دلهای عاشقان همه مفتون کنی بجو — از بسکه سحر پیشه جادو شعار را
پتیاره و لیک بغلمان اینیا — اهریمنی ولیک بجبریل یار را
ماری ولی بطبع همی عطرسا سا — زاغی ولی ز بال همی مشکبار را
گر نیست نافه آهوی چین پس چرا — افشان چو نافه آهوی چین نا به نار را
گر کله بند بر رخ خور ابر سا نیا — که حلقه زن بگرد قمر هاله دار را
گر نیستی بسیرت عباسیان چرا — افشان سیه شعاری و مشکین دثار را

عطری ولی بنافهٔ چین خواجه‌تاشیا   مشکی ولی بعنبر تر همقطار یا

بر کژی است شیوه و رفتار تو مدام   گوئی که گردش فلک کجمدار یا

چون سنبلی ولیک بگل همنشینیا   چون ضیمری ولی بسمن همکنار یا

مانند داغ لاله سیه چرده ولی   در خون کشی تمام دل داغدار یا

ماری حلقه زن همه در گلستانیا   زاغی و بر فشان همه در لاله زار یا

در حیرتم که از چه پریشان همیشه   مانا که وضع حال من دلفگار یا

پیوسته گوژ پشتی و دایم خمیده   گوئی که قامت من زار نزار یا

گاهی چو دود عود مصاحب بمجمری   گاهی عبیروار مجمر نبار یا

پرچین و حلقه حلقه و خم در خمی مگر   پیچان کمند مهتر والاتبار یا

نیک اختر زمانه محمد حسین خان   کش گوید آسمان که تو ذوالاقتدار یا

آن مال گوهری که نپاید شماره‌اش   کامروز بر زمانه تو شوکتمدار یا

امفخر زمان که سپراید زمانش   کاندر جهان ز بخت جوان کامگار یا

ای مقبلیکه از مدد بخت کامکار   گردد میسر آنچه که تو خواستار یا

ای آنکه تاز عزم که در چارسوق رزم   قائمقام شحنه پنجم حصار یا

ای پردلی که همجگر پور زال یا   وی فارسی که نائب سام سوار یا

گر بد سگال خصم چو ارجاسب باشدا   تو در نظرش روی تن اسفندیار یا

تو پور آن امیر معلامقامیا   تو شبل آن هژبر مبارز شکار یا

امروز از میامن اقبال بی زوال   والی کشور شرف افتخار یا

لطف مجسمی بگه مهر و گاه قهر   بر خرمن روان عدو چون شرار یا

نتوان برش وصف بپایان مؤیدا   گرچه بشعر ما ذره زور کار یا

دست دعا برار پس از مدحش آنکه تو   امیدوار بر کرم کردگار یا

چندان بزی انوشه که گوید آسمان   طی گشت دوره من تو برقرار یا

زهی شگفت که در زیر گنبد دوار … بجهدهای فراوان و کوشش بسیار

ز دشت ارض سپردم بسی بسوم طلل … بکام عزم سپردم بسی تلال و قفار

بدین که جویم نمونه از مهر … بدان خیال که یابم نشانه از یار

نه بوی مهر شنیدم بگشتم آنچه بدهر … نه ز دیار بدیدم بدیدم آنچه دیار

وفا و مهر ز ابنای این زمان جستن … چنان بود که طلب کردن از دنی ایثار

نشان و مهر وفا جست درین زمانه … همان حکایت سیمرغ و کیمیا انگار

نه دوستان زمانراست دوستی یمین … نه دهر دون جهانراست راستی هنجار

چرا که نیست مساعد جهان کج بنیان … از آنکه نیست موافق سپهر کج رفتار

بسا کسا که ثنا گفتمش بصد آلا … بسا کسا که دعا خواندمش بصد اصرار

نه غیر شتم از آن وصف بهره در انجام … نه غیر قدح هم از آن مدح حاصل آخر کار

بسا کسا که زیاده ز معن زائده اش … بستودمی بسماحت بمحضر حضار

چنان

چه پای درهم آمد بطبع شد درهم … پدید گشتیش آهنگ قهر از رخسار

شبی که حالتم از دور دهر بود ملول … شبی که خاطرم از زور کار بود فکار

همه پژوهش من بد بصحبت جانان … همه نکوهش من بد بفرقه اغیار

گهی مناظره ام با ستاره زمین … گهی مکاوحه ام با زمانه غدار

نه محرمم که بروی راز دل کنم ابراز … نه همدمی که بدو درد خود کنم اظهار

که تافت پرتو رای خرد برم ناگه … چنانکه کلبه من گشت مطلع انوار

ستودمش ز ره مهر و گفتم اکنون تویی … فروغ مردمک دیده اولو الابصار

بیان نما که بکه چشم داشت باید داشت … در این دیار که با جود نیست یک دیار

سرود و پر خرد پاسخم که چشم امید … ز کس بجز ز شه نعیم‌دار رشت مدار

سمی حضرت مهدی هادی افضل عهد … که —

چراغ و چشم افاضل سلم اقران　　خدایگان اماثل سپهر اخیار

رواج عز و شرف خواجه ستوده مقام　　شاه فضل و ادب صاحب خجسته شعار

چه موج بحر سخایای او برون ز حساب　　چو فوج خلق سجایای او برون ز شمار

نگاهبان شریعت مروج احکام　　رواج بخش فضیلت جوامع اخبار

کهین ملازم رایش هزار بوریحان　　کمین تلمذ فضلش هزار بهمنیار

نه یافعی و غزالیش در مزیت حقیقت　　نه سیبویه و کسائیش در فضیلت یار

زهی وجود شریف تو منبع افضال　　خهی ضمیر منیر تو معدن اسرار

تو آنخجسته صفاتی که اهل فضل و ادب　　برای مهر گرای تو جسته استظهار

یکی نظر بمؤید ز راه لطف نمای　　که او بشخص شریف تو گشته مدح گذار

[illegible]

وحید

[illegible]

گمرهان طالب اندوه عشق ول

در رسالت بار [illegible] رسول

بند — بسم الله تعالی — اول

گردیده دوش زلف تو افشان بروی خویش | جمعی سیاه روز پریشان شده ز دوش
گردن کشی کند ز رخت زلف سال و ماه | هرچند می‌برم ز برش گوش تا کمرش
مجنون صفت ز عشق تو در وادی جنون | هم خانه نظیرم و هم خوابه وحوش
از آتش تطاول تا تحقیقان درون | با صد هزار شور زند دیگ سینه جوش
از ناله همچو نالم و از مویه همچو موی | چون نای در فغانم و چون چنگ در خروش
هستم گرسنه تا هم و خود ابای کشش | سیرم ز زندگی که بلا کم بیا بکش
بر عترت نبی ز نبرد مصیبتی | آورد رخ ز درد به یکباره عقل و هوش
رو کرد داهیی که از رو طبع شد خمود | رخ داد ماتمی که از نطق شد خموش
شد کور باز چشم حقیقت ز دیدمان | شد کر دوباره گوش سخنهای حق نیوش
ظالم بچشم دید همه گل بجای خار | مظلوم را رسید همه نیش جای نوش
این ظلمها رسید بر اولاد مصطفی | در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش

حسرت فزای درد ز فقدان شاه محترم

بند — دویم

با آنحضرت شه مظفر دین خسرو عجم

دو سال و نیم چونکه نشست از دل وی | آمد بهار آل علی را زمان دی
در عهد این مروج دین رفت دین بباد | احسنت بر وجود و اف بر زمان وی

داد

در راه وجود اقدس و ذات مقدسش | حیدری کرا پیش لک لک ببرد پی
انجمن کس ز تیشه معمار روزگار | شد مملکت عمارت بر روز بی
اقبال شاه باز بد دلکش ورنه بود | نزدیک آنکه پاک شود کار ملک طی
شاها تغافل این همه از ملک تا بچند | صرف نظر ز خویش و بیگانه تا بکی
ارث هزار ساله کیان و خواهش ترک غارتش | وز همرهان خطه تبریز و خطه ری
دادند تاج و تخت ترا عاقبت بباد | ای زیب تخت جم شرف افزای تاج کی
اینک نمانده است برای تو هیچ چیز | موجود نیست بهر وجود تو هیچ شیء
با آنکه بسته اند همه بار خویش را | لبریز گشته از همه جام جفا ز می
هستند بار بسته زنان لیک تو ز فقر | چون دختران نعش به پیرامن جدی

از گرمی طبع شه در رخ عبیدشان

بند — سیم

بر چرخ رفته نعره من بر زمین شان

ای جمله چیدن تو نجابت همه فرید | در قلع و قمع ملک تو در عصر خود فرید — وحید
در دولت مظفر دین محتر و شرید | در عهد رسول امین مشرک و عنید
جور و جفا و ظلم و ستم پیش شان قریب | مهر و وفا و رحم و کرم نزدشان بعید
بنیاد تو در جمعیت این ایمن دلان | هستند بد و لیک چه بدتر همه پلید

کردند بخط تو صادر این شقاوه　　خواهند گذشت بر دم بیچاره را جلید

اول اتابکت که شد اعظم خیانتش　　بر عین دولت تو گواهی تو با مجید

آن اشقی الاشقیا که بدوزخ زکار او　　مبهوت هم عبید زیاد است و هم یزید

کریم چه زان خبیث که بی جرم و بی گناه　　اولاد سید الشهدا را کند شهید

آخر شقی شقاوت اصلی دهد بروز　　حاشا حرامزاده و نابود شود سعید

نابود روزگار کنون شد کنون ولی　　زین بعد قدر و شوکت او در امین یزید

شاها رواست دار چو مقتول من اراد　　گردد بروزگار تو قتال ما یرید

اول بقطع و قمع تو این جهد کرد و بعد

بند　　پیدا شد این ساعد بدتر ز ابن سعد　　چهارم

با دولت خود فروخت بهشت نعیم را　　بر جان خود خرید عذاب جحیم را

بدتر ز ابن سعد بمقدار یک الف　　راحت فرشته جیش لعین لئیم را

مجبور شد بصحبت تا خبث روح او　　بنمود اختیار عذاب الیم را

با حکم شاهزاده این زنار وقت　　داده انحراف جاده مستقیم را

در مرگ آن امام و ابن مدار آورد جای گشت　　از چشم خون فشان دل طفل یتیم را

ظلمش قرار داد و بنیاد ستم کشید　　اصحاب بسعادت کهف و رقیم را

کرد این

کرد این ساعد آنچه که بدتر ز ابن سعد　　از روی جور کرد بنای قدیم را

آن قلدر دلیر که با لدرم تمام　　چون نام خود نهاده سر جنب جحیم را

آن ترک خر محیل امیر منافقان　　کاورده خلقتش دل دیو رجیم را

سخره است از بهادری خود کند خراب　　صحن و رواق حضرت عبد العظیم را

آری هر آنکه دین نبی را دهد بباد　　ویران کند عمارت شرع قویم را

بیکس وزیر اعظم در بار میشود

بند　　یار سپاه کفر سپهدار میشود　　پنجم

ای آفتاب ذات تو ظل ظلیل رب　　شاهی ترا چنانکه برازنده تو سلب

زین خائنان همین و رحم ز کرشان گذشت　　دیگر ز دیگران همه بایست بست لب

زیرا که هر چه می بکنم در بیان ...　　نه نامشان لیاقت ذکر است و نی لقب

شاها چه شد که با همه رحمت و عطا　　کردی بچنگال همه خلق را غضب

ای بهترین شاهان خدا را گله ز چرا　　دادی بترک و خرافاتی از ایشان تعب

کم کم شنیده ام که ای شاه دین پناه　　کز فرط مرحمت که بگاه و در دو شب

خصم خدا اتابک سرخ دل از هنوز　　در نزد خود بلطف ز خفا میکنی طلب

آن فتنه مجسم در آخر الزمان　　آن ساعری است پیغمبر عرب

از التفات عکس فرستی برای او — بر عکس میل آل عبا و رضای رب
او را چرا ممکنی از زر و خود جدا — رو نیست از چه خار مغیلان بر رطب
زین بیشتر رو با وی مده اندیشه کن از این — تر دیده کان خسته ضعیف از چه شد بلب

کاری مکن که رخصت آه سحر دهند

بند ششم
این تند باد را به چراغ تو سر دهند

گویند مرحمت شه از آن کف کریم — انگشتری لطف و کرامت بران لئیم
این خاتم از چه بود یقین است کان بمصر — اسرار کهف از کرم و افی کریم
آری بکربلا ز کف شاه تشنه برد — خاتم بکوشش و بجدل بجدل سلیم
تو خواستی که برشه مظلوم پی بری — ظالم هم از تو خرسند شد ای لطف تو عمیم
اما میان بجدل و این فرق این بود — کان بجدل سلیم بد این بجدل سقیم
یا انکه خیر خاتم زنهار داد بیش — کار کرده ای چه منفور در هراس و بیم
یا خواستی که زیر نگینش بیاوری — روی زمین مدن چه باز چون قدیم
ای حشمت خدای سلیمان روزگار — خاتم چرا دهی تو به اهرمن رجیم
ابجی بدانم این چه سیاست خسروا — کامروز خیال و همه دلها شده دو نیم
گر این اتابک است چرا شغل او — در غول است از چه تو از روز شده بیم

مزدل

معزول اگر بود ز چه مفت احترش مقام — مخذول اگر بود ز چه بر دولت مقیم
نصیحت سخن بلیغ است — در پرده این حریف و این ورق وه همین چیست
بند هفتم
این گوشه چیست دیگر این رشته همین چیست
دیگر این اتابک معزول زور کی — هر روز التفات علی رغم رب چرا
در جسم مملکت بنزاع ای طبیب درد — این ناخوشی مهلک لو واجب چرا
اندام ملک تو تب لازم گرفته است — لازم نباشد این بچنین جسم تب چرا
برگو بدین اتابک با جان برابر است — اندا خی تو دولت ما را عقب چرا
روزی هزار روپیه اش از خزانه ات — بردن زهر گرسنه و هر تشنه لب چرا
بر سفره که بمجلس او را ندیده همین — این خرج بهر چیست هزاری عجب چرا
قزاق در شهر فرستادنت که چه — شبها گرفتن همه با صد لعب چرا
با بردبان گرفتن مهدی کاوش — از راه بام خانه خفا بیم شب چرا
دالکفاه حاج شیخ محمد گرفتنت — اندر میان روز بدون سبب چرا
از انیمه شب بری این را میان روز — جرأت نمائی تو با ملا ادب چرا

بند هشتم
قدرت نمائی تو شد آخر فرا گیت
ای خاک بر سر تو و قدرت نمائیت

باید که درج لوح تواریخ روزگار　　این درج های گوهر منظوم شاهوار

زیرا که این قضیه مدوران ما چنین　　افتاد اتفاق که نادیده روزگار

عبدالمجید یفسد فی الارض فتنه جو　　بدنام دین و دولت و بدخواه شهریار

اول نهاد تیشه بر آن ریشه کار سخت　　او را بنی نشاند و علی گشت آبیار

یعنی درخت علم و عمل آنکه با ثمرش　　تا حشر لطف قائم بالذات کردگار

قدرت نمائیش همه این شد که چون دو روز　　ارزد ز اهل علم و عمل آورد دمار

مفتوح کرد باب اهانت ببغی و مکر　　اول بروی شخص شخیص بزرگوار

شیخ شیوخ عصر محمد فرید دهر　　آن واعظ نکو سخن کامل العیار

میخواست تا بدو شکند سد اهل علم　　میخواست تا زند یکبد رخنه بر نزار

باری علی الرؤس نمودند از دو سو　　او را اسیر مجمع ایران زنگبار

اما همین طریق که بود از برای حفظ　　فوج جیش در یمین و گروهیش در یسار

طلاب جمله از طلبش وا محمدا

بند　　کفتند و ساختند خلاصش ز اشقیا　　نهم

بی حرمه چونکه جیش خدا دید ز المتن　　بر حربیان شد ز دلیرانه صف شکن

سلطان فرج یاور عبدالمجید داد　　فرمان قتل جملگی از خبث خویشتن

ثلکما

شکیت تا بکفت بمغز حریان　　مجروح ساختند بیک حمله چند تن

در آن میانه سید و سالار زوران　　عبدالمجید فخر زمان مفخر زمن

غافل ز زره رسید و ز نیکا به بخبر　　انگشت حیرت آمدش الکاه بر دهن

چشمش بسوی معرکه تا گاه محو و مات　　از کارهای چرخ و ز غوغای دور زمن

ناگاه بی ملاحظه سلطان فرج دون　　تیری زد آتشین به تن شمع انجمن

مابین سینه و گلویش تیر جا گرفت　　و ز پشت تا درون شد و شد جان از بدن

تیرش بسینه خورد و مظلوم می چنین　　قلبش بگشت پاره بمجروحی حسن

هم بود بی گناه و هم از خلق منزوی　　هم بد غریب و بیکس و هم دور از وطن

تا جان برفت از تن جان آن جهان محن　　زد صیحه جبرئیل که ای حی ذو المنن

از نو حسین کشته ز جور یزید شد

بند　　عبدالحمید کشته عبدالمجید شد　　دهم

برخواست آنچنان ز خلایق فغان شور　　کز زمزمه گشت بپا شورش نشور

از های خلق نعره بهفت آسمان رسید　　از شورش جهنه دمید ز برهای نفخ صور

دکان نسود بسته شد و کار قتل زور　　از این زیان که وارد اسلام شد بزور

جمیع خلایق　　پروانه سان تمام خلایق شدند جمع　　بر گرد شمع کشته خاموش گشته نور

هشتند روی تخته تن پر ز خون او — زان سینه ناشکیب شد و قلب ناصبور

کردند همچو ناله سپس نعش او بلند — ای کاش گوش کر شدی ای کاش دیده کور

بر روی تخته آن تن پر خون چو برپا — آن شعله زد که آتش موسی بنخل طور

آن شال سبز بر سر بخون گشته روی نعش — می‌نمود صورت قوس و قزح ز دور

دنبال نعش پیرهن خون چکان او — صد پاره کرد جیب خود و جامه سرور

گویا که بود پیرهن پاره حسین — کش پاره‌ها برد عقل ملک خیره چشم حور

یا آنکه بود پیرهن یوسف عزیز — آلوده خون ز ناخن گرگان پر غرور

بند یازدهم

القصه خلق با تن مهر افروخته چو شمع

بر سر زنان بمسجد جامع شدند جمع

در خانه خدا همه با دل پر ز غم شدند — جمعی پریش غمخور احوال هم شدند

از ضربت کرمی اسلام ظالمان — از جان مقیم آن حرم محترم شدند

صیاد روزگار شد از زر کمینشان — این بیت احترام که صید حرم شدند

در قعر چشمه دجله کانان آمنا — ایمن ز عطا بر از همه ظلم و ستم شدند

آنان ز تخت کسری آن دست بر زمان — محروم از کرامت صاحب کرم شدند

تا عاقبت شدند ز مسجد بسوی دیر — از خانه صمد بسوی بیت الصنم شدند

باری

باری چو بخت یار و روز باغ مصطفی — آتیمه سر نکش در درد و الم شدند

حامی دین محمد و عبدالله از ضرای — در آن زمان مؤید و همدست هم شدند

فضل آله بمهرشان کشت و زمین مدد — همت فزای مردم عالی همم شدند

هم در کمند فتنه و آشوب روزگار — هم دستگیر غصه و پابست غم شدند

آنکه سپاه ابرهه بهر محاصره — در حریم کعبه بطبل و علم شدند

بند دوازدهم

سرها زهیبت پا قطار از پی قطار

قرآن قهار ستاره سوار از پی سوار

اصحاب فیل چونکه ز هر از همه طرف — محکم بجنگ ابرهه بر در کعبه صف

مست شراب و مست غرور و خمار جهل — پیلان آدمی رخ جنگی پی شرف

بهر خرابی حرم امین خانه خدا — نحس صفت همه لب آورده از کف

خرطومشان لقنک دژ آهنگ نازتن — دندانشان فکنده شرر با جان هدف

و اینان درون خانه همه فکر و ذکر رب — آنان برون خانه همه گرم جنگ و دف

با آنکه زهره باخت فلک با زبر بلند — از غلبلان فاطمه آواز لا تخف

آنانکه کشته از بنی را همین پسر — در امریان تمام علی را همین خلف

مقتول جور بر حرمین شهدای زمین فخ — مظلوم ور از مسجد شهیدان کنج طف

تا کی بهر زبان بود آشوب کربلا | کو دست و ذوالفقار تو یا شحنهٔ نجف

گر دیده‌ای ستم‌زده یعقوب ممتحن | صد یوسف عزیز تو را گشته تلف

دست تا تیغ از چه بهم بر نمی‌زنی | هر چه از تو سر زند بانگ وا اسف

بند سیزدهم

ای دست کردگار مکن صبر بیش از این

دست عتاب حق بدر آور ز آستین

رو کرد صبح جمعه چه بر مردم جهان | چون رخ عروس مرگ که آرد بشوهران

خور چون سر بریده یحیی بطشت چرخ | شد پیش شاه زانیه دنیا حزین عیان

آل علی ز پیش و خلایق ز پشت سر | قرآن بکف بتحیت تظلم ببر زنان

از مسجد آمدند برون با دل حزین | با جان خسته‌تر ز دل و جسم ناتوان

ناگه گلوله بر سرشان همچو تگرگ | بارید چون بلا که ببارد ز آسمان

سر نیزه‌ها شکفت جگرها ز دل شکاف | بر زد تف گلوله چنان بر جان ستان

این گشت احترام کن و داد یا حسین | این شد جواب نالهٔ یا صاحب الزمان

قرآن به دست سبط نبی بد که ظالمی | تیری بسویش فکند که آن تیر [illegible] امان

بگذشت از کتاب خدا و گذر نمود | از جسم پاره تن سلطان انس و جان

فرمود مصطفی که کتاب خدا و آل | از هم جدا نگردد کاری کند ترا امان

امروز

امروز امتش بیکی تیر آتشین | کردند از کمان جفا بر جگر نشان

با تیر آتشین زمین پیکر را زدند

بند چهاردهم

هم بر دل پیمبر و هم بر خدا زدند

اندام زخمهای که چو باران نشسته بود | یکپاره گشت ساحت بازار نشسته بود

بازار قتل آل علی شد دوباره گرم | نه شد نقطه دل لیکن چرخ کینه جو

خون تن مسلمانان تا آنکه بجز خون | با پایمال شد چه خون رود از دیگر چو

از فرق و حلق و سینه و دل نعش بخت | خون در چهار برق رو نشد ز چهار سو

از بس که زلف کاکل گیسوی نوجوان | آغشته شد بخون سر و سینه و گلو

بازار مشک و نافه تاتار شد رواج | دکان عطر و عنبر تر یافت آبرو

بس بهر رنگ ز روی جهان تعزیت حق | زین خون تازه باز شد اسلام سرخرو

اسلام بد ضعیف و دگر باره شد قوی | آنچه ام از قضا بسبب خیبر شد حدود

هر بار کرد زن به شکستگان خویش | گرفت باز هم نبی از خون آل وضو

هر نکته که بد ز واقعه کربلا بدل | این خون بعید بود همه را داد شست و شو

هر روز از برای نبی کربلا بی نو | رخ دید هر ز امت بی شرم زشت خو

بند پانزدهم

بادا هزار مرتبه نزد خدا قبول

قربانی جدید تو یا ایها الرسول

ای دل چه جای حق که ز شرح گناه | بر کوه اگر کنم نشود ز غصه کوه کاه
شد لاله زار دشت باز از بس که ریخت | در او بدون جرم و خطا خون بی گناه
خون قتیل و ناله محزون نیم جان | این تا بماهی آمد و آن رفت تا بماه
در چار سوق دست چهی تیره و عمیق | همچون دل اتابک بیشه ز این پناه
هر یک کز آل فاطمه جانب کسی جدا | ببریدند کشته اورا القعر چاه
وان زخمیان که کشته و نیمجان بدند | بر زخمشان معالجه هم باز داشت راه
با کشتگان بچاه فکندند شان چنان | کز حالشان ز چاه بر آمد فغان و آه
القصه چاه گشت لبالب ز کشتگان | وان چاه گشت صورت گودال قتلگاه
دارم یقین کز اینهمه افعال ناپسند | روز جزا المحکمه محکم آله
بر این نبی امیه صفتها ز بهر طعن | عباسیان تیره دل شوم روسیاه
باری چو بار خلق بنا چاری تمام | بردند سوی حصن حصین خدا پناه

حصنی که بست دست ستم راه بست او
بند دادند اهل کوه مخالف شکست او — [illegible]

قدرش چه قب صاف شکستند بر بلا | از دل شکسته لطف خانه خدا
با آنکه بست خانه حق ز قضا شکست | مردم شتر ز بار زنم الحذر با التجا

ادنم

از بیم تیر کینه صیاد در بخشند | در آشیان ز رخته مرغان بی نوا
دلبچه جهان فاطمه کامروز هر کدام | هستند فرخ ختم رسل فخر انبیا
دیدند مرغکان حرم زار خسته پر | همچون کبوتر دل زاران پاره سا
در دستشان کتاب جدا آلک رخته | همراهشان شهید ستم کشته جفا
آن سید شهید حسینی حسن سیر | چشم و چراغ مرده دل اتقیا
مسجد چه گویم آه که از نعش آن حسین | یکباره گشت صورت صحرای کربلا
چون این قضیه دید بهین شبل شیر حق | عبدالله آنکه دولت و دین راست پیشوا
بنمود قد مردی و مردانگی علم | افراشت بهر قوتشان رایت هدی — افراخت
زد در میان بحر بلا غوطه چون نهنگ | وانکه گشود کام بنابند اژدها

فرمود آن گروه مصیبت رسیده را
بند انمرغکان بسملی در خون طپیده را — [illegible]

کای ناصران دین رسول آله کرام | باز از من و رسول خدا بر شما سلام
خائف ز چه گشتید و چرا اید بی ثبات | ترسان ز چه گشتید چرا اید بی قوام
از صد هزار زنده دل شادمان به تن | یک کشته بهتر است که جان داده نیک نام
اینک حسین و قصه کربلا بود | زین جیش هم همه سینه کوفه اند و شام

بر داور زو بیان که بدو جان فدا کنید   امروز روز پخته شدن آرزوی خام
وانگاه قصد تیر زبان سینهٔ من است   این سینه هدف کن آن آتشین سهام
اکنون شما اگر که بدام او فتاده اید   بر مرغ روح جان سبب دانه است و دام
چون آهوی خطا مکنید از کمند رم   کامروز شیر چرخ شکار شه است رام
زین العدیت ملت فرخنده برقرار   زین العدیت دولت پاینده بر دوام
این قوم پر غرور که بینید بهر ما   کردند بی کوچه و بازار ازدحام
والله گذشت از سر ما زارها زدند   بالله او فتاد دگر طشت شان ز بام

بند
زین پس شود بلند لوای پیمبری
کوبند کوس سعدلت شه مظفری   پیچید بهم

پس بر فراز عرشهٔ منبر شد آن جناب   زآن عرشه عرش فخر و شرف کرد اکتساب
صدر صدور علم و عمل مرتضی وقت   فرمانبر محمد محمود مستطاب
نور جمال دین که مر او را لقب بود   فضل الله ربه لیس مالک الرقاب
نام کرام این بحج دین شد این بود   منظوم در رشته شد این لؤلؤ خوشاب
با حکم و رای جمله بمنبر شد آن زمان   گویا طلوع کرد بر آن منبر آفتاب
اما چو جمع خسته دلان در هم و پریش   چون طرهٔ شکسته خوبان به پیچ و تاب

حالش

حالش چو عاشقان جگر خسته منقلب   از خلق بی بصیرت و دهر پر انقلاب
قرآن گرفت در کف کافی خویشتن   رو کرد بر بزرگ و کوچک ز شیخ و شاب
کای یک تمام این بحج دین جمله را   بنموده حق بیان همه خلق انتخاب
دادند رای اینکه پی کار خود روید   بنمود بحکم عقل همین این رای صواب
مارا نهید بیکس و بی یار عاقبت   یا کار ما تمام شود یا جهان خراب

بند
دکان نکشید باز که پر منفعت بود
این سود هم معاملهٔ آخرت بود   لرزد بهم

از صحبت بهین خلف خیر مرسلین   کردند خلق ناله زار از دل حزین
ایشان گریستند در آن سرزمین چنانک   چشم فلک گریست بحال دل زمین
کردند رو بسوی امام زمان بعجز   کای بر تو نفس شکسته دلان حال ما ببین
پس دید سبط احمد مرسل گزین سخن   گشتند بیشتر از پیشتر غمین
اصلا ز یکدگر متفرق نمی شوند   این بانگ زد ز منبر از آن بی یار دین
ناچار آن بزرگترین عترت نبی   در دست خود گرفت کلام الله مبین
نشان حق بگوی بغی خوب بیان نمود   بر صفحه صفحت روشن ید بیضا ز آستین
بنهاد دست روی کتاب خدا و رحمت   از کان لعل گوهر غلطان در ثمین

کای نوحه‌سان بحرمت آیات این کتاب — زانجا شوید در رو نمائید بیش ازاین

خواهیم ما بر حسن حَمله چون حُسین — باشیم زار و بیکس و بی یار و بی‌معین

القصه خلق از آن قسم محترم تمام — کردند عزیمت حمد و اسلام را یقین

بند
قربان نموده از حرم لگه کار خویش
رفتند حاجیان همه سوی دیار خویش
بیست سیم

چون حاجیان کعبه برفتند از حرم — فی الفور دامن حرم آمد بدست غم

آنکه بجای دامن پاک حرم رسید — در دست محرمان حرم دامن ستم

گشتند کافران مسلمان بنا رضا — در حرم به ترک صنم سجدهٔ صنم

دادند دین ظاهری خویش را بمفت — نی در میانه صحبت دینار و نی درم

شد آسمان بکام سپهدار شه لگرز — شد در نظر سلطنت شاه ظالکرم

آن ابن سعد که بود ابن سعد شوم — در پیشگاه همت او کمترین خدم

زیرا که او بجنگ خدا گشت کرسی — این بر فراشت بی طمع ملک ری علم

معلوم شد ازانکه بی جنگ با خدا — صدره فزون بود ز عرب همت عجم

باری دران محاصره بستند آب و نان — بر روی پا و جای تن سید امم

بستند آب و نان وران هشت روز — نو بر تسان صلای عزیزان بحان غم

بی کشت

پس گشت فاش بر همه خلق روزگار — پس شد عیان بخوار و عزیز و به مجرم

از حال سید بن سعیدین حَجُستین

بند
مظلومی عزیز رسول خدا حسین
بیست و یکم

با تشنگی و جوع دران هشت چو روز — در سینه داشتند همه یکدل و دو سوز

یک سوز از آتش دل این خلق بیگناه — میسوخت از اینکه شاه برازر خبر ممنوز

شب فکر بیکسی شه و روز یار خلق — با آنکه که بودی نشستش بشب نه روز روز

در پیش شه ز آتش عشقش ولی بسوخت — از بیم شعله‌های شرر بار خانه سوز

یک هشت زال و حاجب نیم چو کوه — کاز این قصه لشکر بشهنشه دهر بود

از سوزن عنادگر فتند رخنه‌ها — با رشته گسیخته یکبار هشت پاره دوز

اعیان آتشین دم سحار پر زفن — جادوگران حیله‌گر بدتر از عجوز

از استتار بر در شهی زور بوس — هیچون لگان که بر در سنجر زیر پوز

هر یک برای خلق قد از بار غصه خم — در پیش شه نشد ز چه تو زی فراز توز

وان اشقیا بهایی شیر خدا را نمود چرخ — زار و دم پیک و کرفت ز چنگ یوز

زان پس بحکم تشنگی بیخبر ز شاه — آل نبی ز طالع فیروز دل فروز

بند
با خیل اشک و آه رفتند سوی قم
پس گفت روزگار گرامی بخت خفته قم
بیست و دوم

غم این خلق

اردوبان

انجا به قهر شتاب کنان ضیغم درنگ | ترسان زخان ابن رسالت زرزم جنگ

احمد غریب گشت چنان کز برای او | عیسی بیان بیاری بعضرت پیت تنگ — میان نصرت دیار

انجیل جز احت قرآن خورده تیر | آتش چنان گرفت کز دوحت جان تنگ

نصرانیان بحرمت قرآن و ذکر حق | کشتند عکس آیت یکسیه پهلوی ادور

ناقوس زن تمام بجای غریو کوس | هورکشان همه عوض عرش آهنگ

بانگ اذان بصبح دلطرز و همه بلند | بود آنچنان که از دل یا فتنه بر زد نگ

زانجه خان لطمه رفتن بیست کفر | شد بهر نام نامی ایمان ز ننگ ننگ

بستند راه آیت جذار او حالیا | در اهمیاف طعنه زنیز ازکمیت لنگ

هرکس پناه بر خود شان هم برد رفت | برگردنش سلاسل و بر پایش پالهنگ

حق داشت ترمیم لطف شه گر بلا چنین | و نمود اندمی که برو کار گشت تنگ

انگیزه بهید تا که بگیرم انتقام ما ن | دست عیال خونبر در دم جایش شوخ تنگ

ای صد هزار لعنت حق بر روانشان

بند — باد ابلای اهل سفارت بجانشان — بیت و سیم

با دست قهر جماعت کرده خانه را | طالع کشان زور دار اینشان عذاب را

از خون دیگران ... آسمان دیگر | رنگین دهان خنجر کلاب و ذئاب را

اما درباره

اما درباره مقصد خفاش دیرگاهان | این شد که تا خموش کند آفتاب را

پا لنصه بر ادر را نهادند چون راه | تا آنکه سد کنند ره شیخ و شاب را

شد قصدشان که تا سلاسل در آورند | زنجیر یان سلاله ختمی مآب را

بندند بازوان کسانی که بسته اند | از کهکشان همیشه کردون طناب را

سازند پایمال خاک نشین خاک بر سران | آئینه های پاک دل بوتراب را

اما خدا نخواست از این بیشتر دگر | تاریک پرده بینی منقطاب را

از بهر خیر دولت و ملت نهاد حق | در دست شاهزاده چنین فتح باب را

آخر شعاع سلطنه منصور حق نمود | اندیشه سئول پرسش یوم الحساب را

جرات بخرج داد و ضرر داد بر نمود | زین وقعات حضر و مالکین رقاب را

شاهی که تا به بزم عدالت چو دو کند

بند — اول عقوق آل محمد ادا کند — بیت و چهارم

شاه جهان شنید ز شهزاده هاشان | هم نام و هم رقیب آتحی کاشان

هم شرح آنچه شد به جمی خونشان حلال | هم نان و آب که گشت بناحق حرامشان — اربونان

هم قصه اتابک دین بسته عدلعین | هم کردن حمی حره و قتل عامشان

هم کشتن فراری زنجیر اهنرصنیه | هم بی خطاو بی گنهی تمامشان

دادنشان

از موجهای خاطر شهزاده پیش شاه / از دانشان بلطف سخن تا زدانشان

چون قصه شد تمام شهنشاه را ملال / افزوده شد زکاستی عمر ایشان

با زودی مملکت عضد ملک را بقلم / مامور کرد بهر ورود وصول ایشان

دادش ز لطف و تحفه بار کشتگان / پر کرد ظرف هر ارمی عدل جامشان

این لطفها درست نمودی ولی شها / باید کشی ز دشمنشان انتقامشان

شاهان که پیش از تو شهان جهان بُدند / بیش از یکی در روز نبودی دوامشان

لکن ز عدل و ظلم و رفتند از جهان / هر یک بیک طریق بجا ماند نامشان

بند

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
جز عدل هم نتیجه انوشیروان نبرد

بیت پنجم

ای شاه بزم معدلتت بر دوام باد / شیرین تو را ز شربت این بزم کام باد

تخت از بخت باد و لیکن تو معدلت / تاج سر تو سایهٔ خیر الانام باد

هست آفتاب ماه رخت سایهٔ خدا / این سایه بر سر همه کس مستدام باد

بی مهر تاب خضر و رخ آفتاب چرخ / این در حجاب ظلمت و آن در غمام باد

دوران مهربانی دارد ز لطف تو / مرهم پذیر زخم خواص و عوام باد

بین تو در عقیدت تو هر که جا نیست / بی پرده عصمتش بملک خاص و عام باد

ثم

شمشیر خونفشان تو در غیر روز رزم / با سطوت و صلابت فرد در نیام باد

آماده برای خواستن خون اهل بیت / این تیغ تا ابد بملک انتقام باد

تا هست نام نامی مختار در جهان / خونخواهی نژاد حسینیت مدام باد

تا خلق میبرند ز جمشید و جام نام / جمشیدسان بدست تو جام و درجام باد

تا از عدالت تو ز نوشیروان نشان / هم تا ز دین و دولت پاینده نام باد

بگشا بدست بمدح فصیح الزمان زبان
تا عهد عدل حجت حق صاحب الزمان

ایضاً ترکیب بند در قدح

ای صبا رو بسوی طهران بر ارباب عقول / همه را گوی سلام از من مهجور ملول

پس بگو با شرف و شوکت و جلال نزول / خدمت حاکم از ملک مجانب معزول

نزد اهل حق و ارباب حقیقت مخذول / بدگهر خصم خدا دشمن اولاد رسول

آنکه کار همه خلق از او شد چوله
حضرت اشرف شرار علاء الدوله

حضرت اشرف شرار زهی خواجه علا / که زکرسی قادر جل و علا است بلا

چه بلا نازل بر جان و تن اهل ولا / چه بلا نطفهٔ پاک سپه کرب و بلا

خلق هرچش همه کردند رخت بلا — لیک من نکشیدمش هم بلا هم بجلا

هرچه درد اوست حاسن به ملا بکویم

هرش هم بملا هم بخلا بکویم

آنکه گنجینهٔ شیرازه شیراز بها — خلق هرش همه کردند چه آن با زبها

عوض خلعت و انعام و سرافراز بها — لیکه بر دوزان فارس فرستاد زبها

دیگر از جالسگی چرخ به طناز بها — لیکه باد آتش آینه و گلی باز بها

این همه بس نه که طبع نجس هم برات

شاه هرکفته فن آنکه سبیلش زر رات

حضرت اشرف شیراز یتیم فراش — هرزه لق لق دهن لق و آنی فحاش

دزد چشمی همه مردم رند قلاش — مزه بطرز عاری پرستی دلاش

پسر بالا زده بیلیش تمام اوباش — آنکه امروز زپستی کلک گونجیدش

مرد با چه بروید بریم از زهر خوردم

حضرت اشرخم و بریم از زهر خوردم

شعر دانی که چه کرد شرف خر خواهر خر — هست ضرب المثل السن و ذکر افواه

عالم از این زروانین سلطنه ستند آگاه — لیک امسال رخت به و روز سیاه

از غلط

وز غلط کاری چرخ دنی و زرنیش شده — شهد الله که یکباره به ظرف دریشکی ماه

حضرت اشرف شیراز مهین اشرف خر

بستم از همه هم مطلمه بر دو هم زر

سالها هست که دارم وطن اندر طهران — کرده ام سیر و سیاحت همه ملک جهان

بخراسان و به تبریز و کرمانشاهان — به بروجرد و لرستان و به رشت و همدان

به صفاهان و به کاشان و به یزد و کرمان — غیر شیراز ندیدم به تمام ایران

حاکمش بربری پست زخرف باشد

اشرفیها برد و حضرت اشرف باشد

عوض معدلت و داد بجز دود مکار — متصلند ز مانش سخن ناهنجار

بخشش بیداد بمردم به بلندی خیار — به بلندی خیار و به کلفتی مسار

من ندانم که بداد مظلم یا مردم دارد — غیر کرد درد منش هیچ بجوی کفار

اگر از فارس نرفتی ای به هم نشان آلله

چه بجبة الت بجز دردش دهم آنشا آلله

باری ای باد صبا زنده گوش مکر — خانه اش را زهمه حسن ببرا بکر

ببرش این بهترین نیم مزاقش بر — نه بعجز و نه تضرع نه بصد قدرت و فر

همه

لیک با این همه حقارت تو مکن باز حذر | زانکه از گلّت اجدادی و ز وارث پدر

شمع افروختهٔ ظلم لگد شانهٔ اوست
خنجر شیر پدر ریخته در خانهٔ اوست

باش آهسته قدم چون نهی اکنون در پیش | زانکه او گرگ درنده است و ضعیفان همه میش
حال او با همه کس حال لگدهاست و درویش | کشت انگلیس پدر خویش بدون تشویش
آنکه شمشیر کشد بر پدر جاکش خویش | چه توقع که شود مرهم زخم دل ریش

لذتی آن هیز که با مادر خود کرد زنا هیز ٧
هست پیدا که دگر با دگران نکند چها

چون به پیشش حذر کن که در او بنگری | همه جعلی و جنون و ز خدا بیخبری
هر بد و شنعت و شرّی که بعالم شمری | همه گردیده ملبّس به لباس بشری
غرض این است که زهر پدر و پسری | مادر دهر نزائیده چنین بی پدری

همه گویند که این ننگ بزرگ از ذات است
بارالها تو نه ای آگاه که این نطفه کجاست

سیماش چو بره خلقت شیطان رجیم | سیئتش را چه بگویم که گناهی است عظیم
سیئتش را چه سرایم که عذابی است الیم | جابر و ظالم و ملعون و لعین است و لئیم

کفتمت

گفتمت کن حذر آن شر ز نار جحیم | لیک چون هست بسلطان مخوف جنبان بیم

دیگر او داخل آدم مشو در طهران
گر ز رستم بود اینجا گرو لقمهٔ نان

باری ای قاصد فرخ پی فرخنده پیام | چون در آنجا بروی و بری از من پیغام
نامهٔ اوّل ببر و کوی بر آن نام سلام | وین سلام از پی آن است که با شرع نمایم
به نبی مدنی ختم رسل خیر انام | بعد عنوان بکن این صحبت و این نظم کلام

کی ابوجهل چرا نام تو احمد شده است
سنگ پیشانی و دندان محمد شکن است

احمدک احمدک ای ملحد و اختر شوم | ای وجود تو و بود تو چو روبه مسموم
کس نداند چه قساوت بتو آورده هجوم | نزنم فن تو بتو همت که بتصدیق عموم
پدر خویش تو با قهوه نمودی مسموم | با تو دیگر چه توان گفت که باشد معلوم

پسری کز کین داد پدر را قهوه
نیست شکی که بود کون نی در قحبه

تو نئی آنکس که لگد بر همه چون خر زده | شکست همه دامن به کمر بر زده
پس هر فتنه زدم از فتنهٔ دیگر زده | تیشه بر ریشهٔ سلطان مظفر زده

تو هم آنی که بر لبها همه نشتر زده احمدک با تو پر توپ بشتر زده

با چنان توپ چگویم که چه جادویی تو

عاقبت نیم شب از ترس فراریدی تو

احمدکا ای بجهان جهل نمایان از تو شهر شش شوشتر و دزفول و دزتان از تو

داد و فریاد که هر گوشه ایران از تو همه ایران بحقیقت شده ویران از تو

آسمان با همه لیکن سر به گریبان از تو فتنه آخری کشور طهران از تو

پس از این فتنه چه شد باز سر افرازتری

نمک زخم دل مردم شیراز شدی

ای بطهران بد و ره بر همه آورده گزند زن و مرد از تو چه در آتش سوزان سپند

چه شکرها که نخوردی بی ارزانی قند کار کردی به همه تنگ به تدبیر چرند

کردی از نای همه خلق چنین ناله بلند جای آن داشت که تو بد تورا نیز از آنهم

در پی دار شقی اتابک بدبخت بازنمود

با زن قحبه ترا حاکم شیراز نمود

در حقیقت تو بلای خلقت قهر باری یکی از جمله الواط سر بازاری

سید هر چرخ حکومت بتراز خلاری ورنه با آلت قحبه [illegible] قابل مردم داری

تو ننه

لیلان

سیدا آن فتنه که شد از تو بطهران جاری نتوانند ملعبه شد کسی او را آری

چونکه دیوانه یکی سنگ بچاه انداز زد

دست صد عاقل نتوانند که بر دنش باز زند

بیخود از جهل و جنون لطمه بر آبی زدی چوب لیکن ز ضعف سیدا بر زدی

سنگ بر ناصیه احمد مختار زدی تیغ جرأت ببر حیدر کرار زدی

صد لگد تا جلبه بر حرزه حج زدی زان زنانی که زکین دست بدیگ زر زدی

حکم دولت و ملت ز تو آب است هنوز

در میان شه و مردم شکر آب است هنوز

شم سلطنت از تیشه ریشه کن گشته است شورش سنجر شاه از شر روشن گشته است

صولت حجج دین ز ستم کردن گشته است حضرت عبد العظیم از دل خون دشمن گشته است

قتل مردم ز کمر زدن دامن گشته است خون سادات بنی فاطمه در گردن گشته است

روز محشر که خلق بدوش عرصات

از تو ای ابنها همه برگردن آن لکه سیاه است

صد هزار مردم طهران همه یکسیه کشته است نام دولت ز همه روی زمین حک گشته است

مسجد جامع بی زینت و نابکر گشته است سینه خسته اسلام مشبک گشته است

ممدک

طلم سرشار سهیدر رو اتابک ارزنت   بحفظ و قهر خداوند تبارک ارزنت

پرکه زین قصهٔ پر غصه چو فرشد اگاه

گفت از حول ولا قوة الا بالله

چار رقتیکه خلق اگر شد زنو شد   پیر آزرده دل از مرگ پدر شد زنو شد

پاره قلب پدر از داغ پسر شد زنو شد   اشک مردم همه جاری ز بصر شد زنو شد

زین مصائب همه را خون بجگر شد زنو شد   در و دیوار ز خون همه تر شد زنو شد

گرم بازار عزا شد همه از آتش تو

ای دو صد لعنت حق بر پدر جاکش تو

آتش و لوله را سوز و حرارت تو شدی   علت ترغیب اتابک بشرارت تو شدی

گرم است احمق بی عقل و بهارت تو شدی   خلق را مایهٔ صد گونه مرارت تو شدی

حلقه را منشأ تحقیر و حقارت تو شدی   سبب رفتن مردم به سفارت تو شدی

مسلمین را همه ملجا به کلیسی کردی

شر ملکی ختم زبان را بر عیسی کردی

عباس که با شقاوت کامله بود   در قتل اتابکش دلی یکدله بود

بی رحم

نامعلوم به تیر زد علی اصغر را   عباس مگر این شقی حرمله بود

من کلام میرزا محمد باقر شیرازی المتخلص بغازی

یکی بطرز تصدّق باتفاق فتوه   بفارس انجمنی شد بپا بعهد اخوه

مبارک انجمنی کش نبیشی کفر اسنی   جز اتحاد و مودت برسم و راه مروه

تمام رزپی اجرای حکم نافذ پیر   چو او صبا ز پی امتثال امر بنوه

چو رسم پیر و جوان است پند و پند شنفتن   چنانچه لازم فرزندی است در شرط ابوه

پس از تنبّی بنی غازی از پی اندرز   بود بیان طریقت خذ الکتاب بقوه

نقل از بیاض خنک خطی

من کلام سروش

من خار گلزار توام تو نوبهار کیستی   من بلبل زار توام تو گل زار کیستی

دل از غمت آمد بجان از غمگسار کیستی   من بی تو رفتم از میان تو در کنار کیستی

از ناله های زار خود وز دیدهٔ خونبار خود   درمانده ام در کار خود تو فکر کار کیستی

من کیستم بیچارهٔ در کف دل صد پاره   از شهر خود آوارهٔ تو شهریار کیستی

مسکین سروش ناتوان از مهر تو رفت از جهان

ای دلبر نامهربان تو دوستدار کیستی

و له

ایضا

صد ار گل رویت دلم نکشت بید انگلزارها   گلزارها بی روی تو آمد بچشم خارها

در شهر غوغا و این صدا کز بید خلقی بر ملا | افسانه‌ها و تو را در کوچه و بازارها
گل سر بزد از گلستان گلشن شکفتن جهان | گر بگذرد فصل خزان از جانب گلزارها
با طره پرپیچ و خم کردی نظر سوی حرم | شد زاهدان را ای صنم تسبیح‌ها زنارها
من چون جرس اندر فغان تا آتش از کاروان | خود غافل از ره ماندگان آن کاروان سالارها
تا کی ز بیم خوی تو گردم به گرد کوی تو | شاید که بینم روی تو از رخنهٔ دیوارها
می گفت دی پیر مغان این نکته‌ها در دی کشان | هر کو کشد رطل گران واقف شود ز اسرارها

همچون سروش از غیب گر کردی ز خویشم بی خبر
خود گو چه خواهم کرد اگر روی تو بینم بارها

نظیری

فلک را دور از ماه تو باشد | تراند هر که را رای تو باشد
بدین تنگی کنم دل خویش همیشه | که تنها جای غمهای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را | که می‌ترسم در آن جای تو باشد
به صورت آفرین هم این گمان است | که پنهان در تماشای تو باشد
دو عالم نقد جان در دست دارند | ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی را درد دل جوی
که درد دل مسیحای تو باشد

ازخار

جامی

از خار خار عشق تو در دست و پا از خارها | هر دم شکفته بر دلم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم | اشک آمده تا دامنم از هر مژه خون بارها
رو جانب بستان مکن کز شوق آن گل در چمن | صد چاک کرده پیرهن بنشسته بر خون خارها
تا سوی باغ آری گذر سرو صنوبر را نگر | قمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بسجده پره پی حاجی بپایان کعبه طی | آنجا که باشد نقل می بیکار است اینکارها
هر دم فروشم جان تو را بوسه ستانم در بها | دیوانه‌ام یا خود مرا باشد همین بازارها

تو در دیار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

جامی

باز هوای چمنم آرزوست | جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم | بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا | کز دهنت یک سخنم آرزوست
من لکیم در بزم تو لیکن ز دور | دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بیش میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست

بیش مگو جامی از این لب سخن
لیکن سخنان زان دهنم آرزوست

فدائی لرکانی

ره ببر منزل دلدار ندارد دل یار / بلکه دل بر سر دل ریخته و را هگذار

که کشم پای به دامان و ز دامانش دست / دست را تا حرکت باشد و پا را رفتار

با فلک بر سر آنم که بگیرم سروری / گر کند عشق کرم همت والای تو یار

بر کنم دوش ز شوق از در کاشانه تست / تا شود کالبدم خاک و بر آن خاک غبار

گر به تیغم بزنی فرق من و مقدم دوست / گر چه رازم بکشد دست من و دامن یار

سر و کارم بجفا پیشه بتی افتاده است / در جفا پیشه وفا را به سر کویش گذار

رحمی انداز خدایا به دلش تا به دلم / طاقتی در خور جورش نکشم کار از کار

در بیابان غم وادی جان سوز فراق / کز فرازش همه سنگ است و نشیبش همه خار

نیست سنگی که به سر بر نزنم او را عوضه / نیست خاری که به پاش نکشیدم خودبار

منم آن صید فراموش ز یاد صیاد / منم آن خار جدا مانده ز گلی در گلزار

بچه امید کشم آرزوی روز لقا / بی تو ام روز چه تاریکتر است از شب تار

من همه عجز و نیاز و تو همه ناز و غرور / من ز خوی تو در آزار و تو از من بیزار

مکن ای دوست که این دشمن بی رحمی / خصم با خصم نکرده است که با یار بیار

شمع بزمم ز دو ف شوق تو یک امشب ورنه / چون شب دیگرم آئی شوم شمع مزار

این جواب این غزلی را که فدائی که طبیب
گفته زان مرحله من دل نگرانم بار

طبیب

طبیب

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار / که از آن مرحله من دل نگرانم بسیار

به تو محتاج چنانم که فقیری به درم / به تو مشتاق چنانم که غریقی به کنار

بی تو بر سینه زنم هر چه در این بادیه سنگ / بی تو بر دل شکنم هر چه در این بادیه خار

صفت عشق چه دانی تو که عاشق نشدی / حال بیمار چه دانی تو نگشتی بیمار

من و از عشق صبوری بچه تاب و چه توان / من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

با غلامی تو از خدا حکیم باشد ننگ / با گدائی تو از خسرویم باشد عار

عجبی نیست از این سینه سوزان طبیب
در پس از مرگ گیاهش نروید ز مزار

مولانا رفیق

شد جان پاکان در رهت از بسکه خاک ای نازنین / خاک ره تو سر بسر شد جان پاک ای نازنین

از کین کنی گر هر زمان قصد دل و آهنگ جان / قلبی لدیک ای دلستان روحی فداک ای نازنین

ز اندوه درد خویشتن با تو نمی گویم سخن / ترسم شوی ز اندوه من اندوهناک ای نازنین

نگذاشت چرخ فتنه جو تا لم بخاک پات رو / تا بردم این آرزو بردم بخاک ای نازنین

آمد ز خاکش در درون مهری ز عشقت شد برون / گردید از تیغ تو چون دل چاک چاک ای نازنین

خواهم همان یار دگر سازی هلاکم زود تر / هر لحظه صد باره اگر سازی هلاک ای نازنین

از دست تو جور و ستم چون او بود لطف و کرم
دارد رقیب از او چه غم و ز آن چه باک ای نازنین

منعم شیرازی

مرا پروانه سان آتش بجان است　　که یارم شمع بزم دیگران است
چه خواهی کرد فردا با من ای دل　　در خون از دیده‌ام امشب روان است
نه با زینت نه با شاطر سازد　　نگار من گل بی باغبان است
مگر آن مه به سیر گلستان است　　که شیون در میان بلبلان است
دلم نالد مدام از شوق کویش　　چو آن مرغی که دور از آشیان است
بدل آن زخم کاری را که بینی　　نشان تیر آن ابرو کمان است
کجائی ای شراب ارغوانی　　که بی تو رنگ ما چون زعفران است
کشی آه و بپائی تا کی ای دل　　کجا تیر هوائی را نشان است
هلاکی گشتم از اشک کاوش　　چه بس زخمهای آن سینه در میان است
ز هجرش کام من تلخ است دایم　　چه سود از یار من شیرین زبان است
دم رفتن چه خوش می‌گفت منصور　　مرا دار الفنا دار الامان است
شکستم استخوانها و نگفتی
که منعم هم سگ این آستان است

میر مشتاق

میر مشتاق

تا کی بخانه‌نشینی نگاه دارد ما را　　آخر تفقدی کن یاران آشنا را
جانم فدای آن دم کز بعد انتظاری　　باز آید آشنائی بنوازد آشنا را
دستم تو گیر یارب کز رنج خار وادی　　محمل نشین چه داند حال برهنه پا را
بنده هزار تو را چند از آه دردمندان　　اندیشه کن که که با شد اثر دعا را
چشم ترحم از یار دارم ولی چه سازم　　خوبان نمی‌نوازند عشاق بینوا را
تا صبح ز بیقراری بستم مکن هر چند　　کردم طلب نجستم صبر گریز پا را
مشتاق اگر ز بزمش محروم عجب نباشد
در بارگاه سلطان کی ره بود گدا را

ایضاً

فلک ابری ز دریای تو باشد　　زمین گردی ز صحرای تو باشد
نه در سر غیر سودای تو باشد　　نه در دل جز تمنای تو باشد
نشاط کلفت زندان درین دیر　　ز صاف درد مینای تو باشد
زلیخا را غم یوسف خریدن　　مرا سودای سودای تو باشد
رخ زیبای ماه آسمانی　　کی چون روی زیبای تو باشد
قد رعنای سرو بوستانی　　کی چون قد رعنای تو باشد
دلی دارد درون سینه مشتاق
که لبریز تمنای تو باشد

مشتاق

بیتو بتان را چه سرور ای صنم — بتکده را بیتو چه نور ای صنم
بت‌شکنی پیشه کند بت‌تراش — گر کنی از پرده ظهور ای صنم
پر ز بتان بتکده اما چه سود — نیست بتی مست غرور ای صنم
برهمنان کرد تو و من ترسا — چند کنم سجده ز دور ای صنم
کافر عشق توام نام تست — ورد لبم تا لب گور ای صنم
یافته از سوی تو و روی تو — دیر و حرم ظلمت و نور ای صنم
نالهٔ مشتاق به بتخانه‌ها
از غمت انداخته شور ای صنم

مشتاق

دل از کف داده مژگان ترش بین — مسلمانی ز چشم کافرش بین
بیا عاشق ز تأثیر محبت — ترحم از دل کین پرورش بین
شده مجروح چون خود کیستی — همان دست ستم بر خنجرش بین
چه گل پیراهن از سودای دل چاک — قبای دلربائی در برش بین
شکسته طره و برگشته مژگان — هزیمت کردگان لشکرش بین
سراپا آتش است از گرمی شوق — فروزان همچو ماه خاورش بین
لبش محروم نه از شرم نگوئی
به کار عاشق بی باورش بین

مشتاق

مشتاق

ای روی نکرده سوی دلها — سوی تو مدام روی دلها
دلها همه خون در آرزو بیت — فارغ تو از آرزوی دلها
گم کرده دلان گشتند هر سو — در کوی تو جستجوی دلها
در کوی تو دلبر او فتاده
دلها همه رو بروی دلها

عاشق

یوسف بجمال یار من نیست — یعقوب به حال زار من نیست
گفتی سر کار بگسل از دل — قربان سر تو کار من نیست
گفتی مکن اختیار دردم — دردا که باختیار من نیست
آن حرف که زخم دل خراشد — در خانهٔ مشکبار من نیست
گفتم که رسی بوصل عاشق
اما چه کنم قرار من نیست

رفیق

تا ماه رسید آهم امشب — آه از رسم بماهم امشب
بی ماه رخش نخفته چشمم — ای ماه توئی گواهم امشب
دیشب ز تو دیده ام نگاهی — در حسرت آن نگاهم امشب
در بزم تو بود هر شبم جای — انجا ز چه نیست راهم امشب

بیجرم ترا بنده چو چشم تو زدم — من آمده عذر خواهم امشب

مرغ سحری رفیق نالید
از ناله صبحگاهم امشب

عاشق

فرصتی کو که کنم فکر گرفتاری دل — بجز غم من اول بیماری دل

عندلیبی به چمن بود و زغم می نالید — گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل

کس به فریاد دیار رو چه تو سلطان را — هست پیدا که توئی دلبرم از زاری دل

کی بود کی که ز دست ستم آزاد شود — جان غمگین و ملامت ز غم خواری دل

بسکه از بی غمیم بود ملول از سر شوق — چه کنم گوش به آن ناله بیماری دل

جوهری را چه شناسند گهر چون نخرند
سبب خواری عاشق چو بود خواری دل

رفیق

مهی دارم ندیده کس مثالش — فزون از مهر و سیمش از جمالش

ز ماه چارده بگذشته از حسن — هنوز از چارده نگذشته سالش

به قد سرو بلند از شرمسارش — به رخ ماه فلک از انفعالش

پریشان خاطر آن آشفته حالان — پریشان خاطرش آشفته حالش

رفیق از هجر او گر من ملولم
مبادا از ملال من ملالش

رفیق

رفیق

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد — یکشب ز هجر چون توئی گر بر تو چون ما بگذرد

هر جا که روزی بگذرم کان سرو بالا بگذرد — هر روز آنجا بگذرم شاید که آنجا بگذرد

هر روز و هر شب بگذرم تنها برای کوی او — باشد که روزی یا شبی زان کوی تنها بگذرد

او بگذرد از سوی من هر روز من بر راه او — کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

درمان دردم کن کنون ورنه پشیمان میشوی — وقتی که بیمار ترا کار از مداوا بگذرد

از سختی جان کندنم آگه کند آن شوخ را — طفل است شاید بر سرم بهر تماشا بگذرد

نالد چو قمری هر طرف مرغ دلی از شوق او
دامن کشان هر جا رفیق آن سرو بالا بگذرد

آذر

تا کی بحسرت نالیم هر شب من و در پنها — افغان ز افغان من من از ستم اینها

دامان کامم شاید کز سعی بدست آید — لیک آه که می باید زد دست بدامنها

ای چشم تو جان پاک در راه تو جان هر خاک — هر که کند ای چالاک بر باد رود جانها

صد تیر فراق ها کم از تو بدل جا کم — کم گشته و از جا کم پیدا شده پیکانها

تا چند دلت آذر زین غم خطش سر زد
این سنبل تر از زرد آذر به گلستانها

قصّاب

ما اسیران همه مرغ خوش‌الحان همیم | هم ندیم قفس همدم بستان همیم
جمع گردیده بیکجا همه چون رشتهٔ شمع | همه در سوز هم و سر بگریبان همیم
لیلی ما همه در وادی معنی است یکی | در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آئینهٔ ما | چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم
همه دل سوختگان ز آتش غم می‌گریم | همه آتش نفسان برف زمستان همیم
عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع | آخر این قوم جگرسوخته یاران همیم

نشود یکسر مو جمع دل ما قصاب
گرچه این طایفه چون موی پریشان همیم

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش عصمت | به طلب کاری ترسابچهٔ باده‌فروش
شبم آمد به سر کوچه پری رخساری | کافری عشوه‌گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کوی است ترا خانه کجاست | ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند | سنگ بر شیشهٔ تقوی بزن و باده بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم رمزی | سخن این است اگر سخنم داری گوش
رند و دیوانه و سرمست دویدم بر پیش | تا بجائی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از نور رکوهی همه دیوانه و مست | در کف باده شرق آمده در جوش و خروش

بیاد فد

بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع | بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
چون شنیدم گرشته ناموس به شد از دستم | خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا و سر آئی بطواف | نیست مسجد که در او بی‌ادب آئی بخروش
این خرابات مغان است در او مستانند | از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا نیز در آن شیوه سر یکرنگی است
دین و دنیی به یکی جرعه چو عصمت بفروش

اهل شیرازی

ز پرتو شمع رخت افتاده در صحن چمن | یکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن
برقع ز عارض برفکن تا عالمی شیدا شود | جمعی ز رو بعضی ز مو خلقی ز لب بن از دهن
چون در تکلم میروی از حسرتت گم میکند | سوسن زبان قمری بیان بلبل نوا طوطی سخن
اندر خرامشهای تو از طرف بستان می‌فتد | سرو از قد و آب از روش رنگ از گل و حالت ز من
هرگه که بنشینی بجامی گردد بگرد سر | ماه از فلک شمع از زمین عقل از سر و روح از بدن

در وصف آن شیرین پسر پرسیدهای گفتمش
رخسار مه ابرو قزح زلفان سیه چشمان فتن

مشتاق

صبح شد ساقی بشو ز آئینهٔ رو زنگ خواب | جام زرین را به صحرا انداز همچون آفتاب
تشنهٔ فیضی بده جام می از کف تا به هم | الفت شیر و شکر دارند صبح و ماهتاب

خورده خون دل نگاران آن دو لعل نیم رنگ / برده خواب بی‌قراران آن دو چشم نیم خواب

زاهد و سجاده و تقوی الی یوم النشور / دست ما و دامن ساقی الی یوم الحساب

سقف گردون پست عالم کم قفس تنگ دل / تا به کی باشم خدایا در پس این نه حجاب

جذبهٔ شوقی که از نه جوشن گردون رهی / بگذرم بیرون تر از تیر دعای مستجاب

یا به فراش قضا فرما که بالاتر زند / دامن آن لاجوردی خیمهٔ زرین طناب

یا به معمار قدر فرما که گرداند وسیع / عرصهٔ کم وسعت این عالم پر پیچ و تاب

یا بفرما عشق بالادست محنت پیشه را / تا دگر آتش بیفروزد به دلهای کباب

ریخت تا از خاک مشتاق این غزل سطر بخت
با نوای ارغنون در بزم آهنگ رباب

نیازی

عید شد از دختر رز برفکن ساقی نقاب / بر غم سی روزه را از دل به یک جام شراب

لیک از اندیشهٔ گرمین تنگ آمد دلم / ساقیا ساغر چه شد کو مطرب چنگی رباب

برده آرام از کفم آن نرگس جادو فریب / می‌شوم از شوق آن مدهوش و خراب

ایضا

چون توانم گفت خورشیدش درست / ذره‌ای از حسن رویش آفتاب

آنکه از سوزم نمی‌گردد کسی / تا نگردد ز آتش عشقش کباب

می نمی‌خوردم اگر می‌داشتم / چون ترا بیم ای شیخ از روز حساب

بار اخت

بی رخت از دیدهٔ دل تا بکی / که در آتش باشم و گاهی در آب

کن ترحم بر گیاه زرد خود / حسن را گر نیکیی بیرون نصاب

ریخت خونم را اگر آن دو حریم / هم بود آن پنجه در خونم خضاب

بسکه می‌ترسم ز مخموری حقیر
نهم از کف یک نفس جام شراب

شفائی

ای خنده زده لعل تو بر حقهٔ یاقوت / یاقوت لب لعل تو مرجان مراقوت

قربان دهن تم هر دو تم قدمی نه / تا بوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت

یاقوت لب لعل تو چون قوت روانست / یاقوت بهم لعل لبانم تو یاقوت

هاروت گر از دیدهٔ ماروت بدیدی / صد ساحری آموختی از فتنهٔ جادوت

صد دل چو دل زار جفاکیش شفائی
قربان کشتهای کمان خانهٔ ابروت

طبیب

غمت در نهان خانهٔ دل نشیند / نیازی که لیلی به محمل نشیند

به دنبال محمل چنان زار گریم / که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی / ز بامی که برخاست مشکل نشیند

بنازم به بزم محبت که آنجا / گدائی به شاهی مقابل نشیند

روو گر به پا خوارم آسان برآرم   چه سازم به خواری که بر جا نشیند

طبیب از طلب درد گیتی نیابی
کسی چون بیابان در منزل نشیند

نیازی

فغان زین دل که دایم در فغان است   دل است این یا درای کاروان است
جرس را این اثر کی در فغان است   ولی گویا درای کاروان است
مرا است آشیان در گلشن آما   در آن گلشن که گلچین باغبان است
گلستان خوش چمن دلکش دریغا   که در پی آفت باد خزان است
چه شد از اینکه با او هم زبان است   که دایم خوف غیرش بر زبان است
پری پنهان ز مردم آنچنان نیست   که از من آن پری پیکر نهان است
کشم جور از تو و نالم ز گردون   که دانم کار کار آسمان است
بخندد ای گل که گل خندیده در باغ   بنال ای دل که بلبل در فغان است
گهی با او تو ام هم عنان شد   به من بخت بد من هم عنان است

نیازی با که گویم راز پنهانی است
که نه دل محرم آن بی زبان است

رفیق

نه خود با من جفا آن بی وفا کرد   که با هر کس وفا کردم جفا کرد

بی د

کجا بیگانه با بیگانه این طور   کند کان آشنا با آشنا کرد
نه بندد هیچکس دیگر بر او دل   بگویم گر بجان من جفا کرد
جفا بین کان طبیب بی وفا چون   به داغ درد خویشم مبتلا کرد
نه داغم را نمود از مرحمی به   نه دردم را به درمانی دوا کرد
به تیغ جور خونم بی گنه ریخت   نه شرم از خلق و نه خوف از خدا کرد

جدا کردو رفیق از یار هر کس
من و یار مرا از هم جدا کرد

رفیق لکهنوی

روزگاری روز خوش گر وصل یاری داشتم   داشتم روز خوش و خوش روزگاری داشتم
فارغ از بیم فراق آسوده از امید وصال   نه غم هجری نه درد انتظاری داشتم
دیده بر رخسار جانان دست در آغوش یار   جرأت بوسی و یارای کناری داشتم
نه دلم بی صبر بود از غم نه جانم بی قرار   هم به دل صبری و هم در جان قراری داشتم
معتبر بودم به نزدیک کسان گیتی اد   با همه بی اعتباری اعتباری داشتم
گرچه هرگز شیوه یاری نمی دیدیم و باز   داشتم خاطر بدین خرم که یاری داشتم

بود تا گویش زیارم بارکش یارم رفیق
خوش دیار یاری و یار و دیاری داشتم

رفیق

آمد ز خانه بیرون در دست جام باده　　طرف کله شکسته بند قبا گشاده

مستانه خرامان در هر طرف ز نازش　　مستی ز دست رفته رندی ز پا فتاده

چون حسن آن پری وش عشق من بلا کش　　هر لحظه گردد افزون هر دم شود زیاده

زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده　　کنجشک بال بسته از باز تیز گشاده

سودای سرو گل را بردند از سر من　　رعنا قدان نوخط زیبا رخان ساده

کرده رفیق فارغ دل از پری و خرم

آن دلبر پری رو آن یار حور زاده

آذر

مرا عجز و ترا بیداد دادند　　به هر کس آنچه باید داد دادند

برهمن را وفا تعلیم کردند　　صنم را بی وفائی یاد دادند

گران کردند گوش گل پس آنگه　　به بلبل رخصت فریاد دادند

سراغ حجلهٔ شیرین گرفتم　　نشانم تربت فرهاد دادند

چو زد پروانه را آتش به جان شمع　　سحر خاکسترش بر باد دادند

سر زنجیر آذر را گرفتند

به دست سنگ دل جلاد دادند

رقیبا من نمی گویم گل باغ و بهاران خالص　　بهار از تو گل از تو سرو و عالم از تو یار از من

کجا

کجا عشق زبر دستی که از یک حمله بردارد　　متاع از من هوس از من دل از من جان خرد از من

مرا بس عنان از داغ دل بر کف هوا باشد　　چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلعذار از من

اگر روزی رسی ای دل به کوی او به همراه　　وفا از من ثنا از من نیاز از من نثار از من

به خاص عفو کن جانا بقدر آنکه نیکو بد

خطا از من بد از من عجز از من انکسار از من

جامی

شترها با منند امروز محمل　　مرا یار چنین مپسند بر دل

نمی شاید کنون بار سفر بست　　که شد ره از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن　　مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحلٌ والقلب هایم　　وروحی واهبٌ والدمع سایل

تن از همراهی او مانده محروم　　ولی جان میرود منزل به منزل

الا ای باد شبگیری گذر کن　　علی ملک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم　　که ای نازنین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب　　به کامت هرچه خواهی باد حاصل

نیم زم قبلهٔ جان صورتت هست　　به صورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحیلت　　مباش از نالهٔ شبگیر غافل

بپا گر درد غم هستم فتاده — به خاک خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی به طرف دشت جامی
من کنج محنت و غم زیر قاتل

محتشم
نشانده شاه عشقت گرد دل سپاهی را — ز زینت دست بر آن پیچ پادشاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو — چه پر دلی که حمایت کند سپاهی را
جز آن محال که قال تو نصب کعبه اوست — که داده مرتبهٔ خسروی سیاهی را
به نیم جان چکنم تا نگاه و نشتر — که صد هزار شهید است هر نگاهی را
دلی که جان در عالم بباد داده اوست — در او اثر چه بود ناله و آهی را
بر از وصل بس ای سروری بهر چو پل — ز بهر سجده کنم گوشهٔ کلاهی را
به راه مهر و وفا کند کوه کن صد کوه — ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را
روا مدار صبا و بدان سرو پاک دامن گو — که از برای تو کشتند بی گناهی را
جهان ز فتنهٔ چشمت پر است از آن خم زلف
نما به محتشم ای گل گریز گاهی را

محتشم
خیالش را به نوعی انس با جان در تن است امشب — که با آن نیم جان پیدا دو جانم در تن است امشب
به صحبت هر که را خواند نهان از دیده امشب — مرا هم خواند گویا نوبت قتل من است امشب

نقل از کتاب نظم و نثر که در یکی از ولایات ارو پا بطبع رسیده

تواریخ

تاریخ ولادت و رحلت ابو علی سینا

آن حکیمی که بو علی سیناست
در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا
گفت قابل ابو علی سینا

سال نقلش خرد عیان ننهفت
رحمه الواحد العزیز بگفت

تاریخ وفات سلطان محمود غزنوی

آنکه محمود غزنوی بوده
واقف سر معنوی بوده
سال شنقار آن خدیو زمان
هاتفم گفت شاه با زخجان

تاریخ وفات نظامی گنجوی

شیخ دنیا و دین نظامی بود
قدوهٔ اولیای نامی بود
کنجه را گنج دین شده حاصل
به طفیل وجود آن کامل

خمسهٔ نظامی ز تصنیفش
برتر از حصر عقل تألیفش
سال نقلش به رفعت و مکنت
شد رقم گنجوی کل جنت

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار

شیخ عطار حق فرید الدین
آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال
بود از لطف ایزد متعال

سال ترحیل آن مه دوران
قبلهٔ اهل جنت آمد آن

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

شیخ سعدی که عارف حق بود
یکصد و بیست سال عمر او بود

به شب جمعه پنجم شوال
شد به فردوس آن ستوده خصال

چون ز خاصان حق تعالی بود
خاص تاریخ او ملک فرمود
شیخ سعدی چون شد مکین عدن
شد رقم عندلیب گلشن عدن

تاریخ غرق شدن شهر بغداد

شهر بغداد کز خوشی بودی
نطق وصاف عاجز از صفتش
غرق گردید در مه شوال
بود آن سال سابق آب شطش

تاریخ وفات خواجه علی شاه

وزیر کاردان خواجه علی شاه
شد از دنیا و باقی النفس حاجه
تأسف خورد خلقی از فراقش
که از تاریخ بود ای حیف خواجه

تاریخ خرابی تبریز

ماه ذی القعده که نیست

هیچ کس را از او به حیله گریز   از ملاعین عسکر دغدغ

حمله بی رحم و عند و خون ریز

نهب تبریز و قتل و اسر در او

بود تاریخ نازنین تبریز

تاریخ مولانا همام الدین تبریزی

روز یکشنبه بیست و چهارم صفر مولانا همام الدین شاعر تبریزی
وفات یافت بوجهی ناپسندیده در گرمابه در حوض گرم رفته بود تا عرق کند
بعد از یک ساعت متعلقان او را بر آب مرده و غرق شده یافتند [illegible]
نارا بخوانند —   چارده سال و هفتصد از هجرت

در سحرگه به خطهٔ تبریز   در صفر بیست و پنج روز تمام

اوفتاد این سخن به خاص و عام   مقتدای جهان همام الدین

رفت بی هیچ شک به دار السلام

تاریخ وفات شاه منصور

شاه شاهان شاه منصور آنکه او   در زمین عدل تخم خیر کشت

چون

چون به ناکام او به دشمن هشت ملک

کشت تاریخ وفاتش ملک هشت

تاریخ رحلت مولانا عبد الرحمن جامی

افصح بی نظیر جامی بود

همه تصنیف آن معلی شان   به کمالات علم نامی بود

عدد جام شد رقم بر خوان   هاتفم گفت سال رحلت او

جای جامی بهشت عدن بگو

تاریخ انتقال مولانا حسین واعظ

ناصح فیاض مولانا حسین کاشفی

آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد   دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف

گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب ارشاد

گفت چون شد بعد از این بر منبر عرشم مقام

زین پی تاریخ بگو منبر ما عرش باد

مولانا بهاء الدین جامی در فوت امیر تیمور گفته است

امیر تیمور که چرخ پیر را دل خون کرد   ز خون عدو روی زمین گلگون کرد

در هژده شعبان سوی علیین تافت — فی الحال زر رضوان سر و پا پرّان کرد

ملا سلطان در تاریخ فوت سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فرخسروی — چشم سپهر پیر جوانی چه او ندید

الحق چگونه کشته نگشتی که کشته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید

ملا میر بخاری در تاریخ تولد پادشاه بابر گفته

چون در ششم محرم آمد شه مکرم — تاریخ سال اهم آمد ششم محرم

سید عبد القادر هروی در تاریخ مدرسه سلطان حسین بایقرا گفته است

این عمارت که خیره شد از او — چشم صورت گران چین و خطا

اسم بانی و سال تاریخش — شاه سلطان حسین بایقرا

مولانا حامی قراکولی در تاریخ فوت سلطان حسین میرزا بایقرا گفته

دریغ و درد ز شاه جهان ابوالغازی — که شد به ماتم او روزگار نوحه سرا

چو سال وفات وی از پیر عقل جستم گفت — هزار حیف ز سلطان حسین بایقرا

خواجه یحیی مروارید در قتل دوست محمد خازن به تیر شاه اسمعیل گفته

از جهان رفت دوست ابن حسن — نخل عمرش بریده شد از بیخ

خورد تیری ز شصت حضرت شاه — زان سبب تیر شاه شد تاریخ

تاریخ

تاریخ وفات شاه اسماعیل صفوی

شاهی که چو خورشید جهان شد مبین — بزدود غبار ظلم از روی زمین

تاریخ وفات آن شه شیر کمین — از خسرو دین طلب چو بد خسرو دین

دیگر

چو ز دار فنا بدار البقا — شاه عالم پناه کرد رحیل

گشت تاریخ فوت آنحضرت — شاه با عدل شاه اسمعیل

تاریخ وفات دورمش خان امیر الامرای خراسان

افسوس که خان بعزم رحلت زد کوس — جا کرد به زیر خاک در مشهد طوس

تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت — افسوس و هزار حیف افسوس افسوس

تاریخ قتل مولانا امیدی بدست قوام الدین نوربخشی

و در این سال شاه قوام الدین نوربخشی که از اکابر سادات ری بعضی بوطه اندک رنجشی و طمع بر قطعه ملکی مولانا امیدی رازی را که یکی از افاضل علما و اکابر شعرا بود به قتل آورد و در باب تاریخ وی افضل نامی طهرانی گفته

تا در عصر امیدی مظلوم — که به ناحق شهید شد ناگاه

شب بخواب من آمد و گفتا — کی ز حال درون من آگاه

بهر تاریخ قتل من بنویس — آه از خون ناحق من آه

میرزا قاسم هروی در تاریخ قتل خواجه حبیب الله گفته

بر ما ستم ای چرخ ستمکار تا کی   ما را لب خشک و دیدهٔ تر تا کی
بر خاک ره تو داد خواهی تا چند   وز غم دست تو خاک بر سر تا کی

تاریخ قتل عبید خان اوزبک در موضع صاروقمش جام

به حمد الله که از لطف الهی   ز عالم فتنه و آشوب کم شد
شد از یمن سپاه شاه عالم   دل مردم خلاص از لشکر غم
دیگر
شهی کز بیم تیغ آبدارش   بود پیوسته چشم خصم برهم
جهان داری که از الطاف دادش   شده بر روی جهان داری مسلّم
برای سجدهٔ نعل سمندش   بود پیوسته پشت ماه نو خم
بغیر از حق نصاب ذات او را   نمیداند کسی والله اعلم
به حرب اوزبکان چون روی آورد   نمودش فتح و نصرت روی هر دم
بجنگ آن ملاعین گشت مشغول   صباح عاشر ماه محرّم
شدم در جستجوی سال تاریخ   برای فتح آن شاه مکرّم
بگوش هوش من از عالم غیب   ندا آمد که فتح شاه عالم

قاضی محمد رهی در تاریخ صلح قیصر و پادشاه جمجاه شاه طهماسب گفته

پادشه

پادشه روم و شه کامکار   صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم   تازه شد از کلک رهی این رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر   غلغله افکند که الصّلح خیر

مولانا بهشتی در تاریخ عمارات اشرف مازندران گفته

خسرو آفاق شه کامبخش   آن محک باطن هر خوب و زشت
کرد چو در اشرف مازندران   طرح بنائی به صفا چون بهشت
دست سعادت پی تاریخ آن   بر در آن دولت اشرف نوشت

محمد مسعود ولد آقا زمان زرگشر در تاریخ جلوس شاه عالم پناه شاه سلیمان گفته

شکر خدا که از کرم مرتضی علی   شد کامیاب شاه سلیمان جم سپاه
سال جلوس او طلبیدم ز عقل گفت   شاهنشه زمان و سلیمان دین پناه

وله ایضاً در تاریخ علمی

خسرو جم نشان سلیمان شاه   نقد عباس ظل یزدانی
آنکه در قبضهٔ شجاعت اوست   ذو الفقار علی عمرانی
علمی ساخت بهر فتح و ظفر   شاه دین قبلهٔ مسلمانی
باد در سایهٔ حمایت او   بیرق آفتاب نورانی
کلک مسعود جست تاریخش   علم نصرت سلیمانی

(انتهی)

از نسخ متفرقه نقل شده

تاریخ رحیل کریم خان وکیل و جلوس ابوالفتح خان زند

چرا خون نگریم چرا می ننوشم ‌‌ ‌ ‌ ‌ که رفت از جهان کسری و خسرو آمد
بدوران ابونصر شاه کهن شد ‌ ‌ ‌ ‌ بگیتی ابوالفتح شاه نو آمد
بر ایوان شاهی رستم کرد آذر ‌ ‌ ‌ ‌ برون رفت کاوس کیخسرو آمد

ایضاً

ز تاج و تخت چو آن شاه تاجدار گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ سه از نود نود از صد صد از هزار گذشت

ایضاً

اسیر از خرد خواست تاریخ و گفتا ‌ ‌ ‌ ‌ ز ایوان شاهی به قصر جنان شد

ایضاً

ای وای کریمخان مرد

سر از خاک بردار ای شاه زند ‌ ‌ ‌ ‌ که بی تو خراب است ارک بلند
سر از خاک بردار ایران ببین ‌ ‌ ‌ ‌ که بی تو خراب است ایران زمین

ایضاً

همان چرخ است کز قیصر کله بربود از خاقان ‌ ‌ ‌ ‌ همان دهر است کز کسری کمر بگشود و از دارا

ایضاً

الرکودی

اگر بودی جهان را پایداری ‌ ‌ ‌ ‌ بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی ‌ ‌ ‌ ‌ ز کیخسرو بکیخسرو کی فتادی

[illegible]

[illegible]

چرا خون نگریم چرا می نرشتم [illegible] ره رفت از جهان کسری و خسرو آمد

بدوران ابوالنصر شاه [illegible] شد [illegible] ابوالفتح شاه نو آمد

بایران شاهی رستم کرد [illegible] برون رفت کاوس [illegible] آمد

ایضاً

ز تاج و تخت چو آن شاه تاجدار گذشت [illegible] عدد ز نود و نود از صد [illegible] گذشت

ایضاً

اسیر از خود خواست تاریخ و گفت ز ایران شاهی قیصر جهان شد نهان شد

ایضاً

ای وای کریم خان مرد

سر از خاک بردار ای شاه زند که بنگر خراب است [illegible]

سر از خاک بردار ایران ببین که چون خراب است ایران [illegible]

ایضاً

جهان چرخ است [illegible] [illegible]

ایضاً

الذی ذی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نقل از تذکرهٔ موسوم بحدیقة الشعرای مرحوم حاجی میرزا احمد دیوان بیگی
ادیب فروغی اصفهانی اسمش میرزا محمد حسین و تخلّص فضلی و فصاحت را
قرّة العین است والدش ملا محمد مهدی معروف بارباب اصفهانی که مردی
دانشمند و باکمال و صاحب ثروت و اهل تاریخ وصّاف را در دوازده کرّه
بمبئی منطبع نموده ولد ارشدش ادیب در مراتب بعض علوم رسمیه مربوط و بیان
فصاحتش مستحکم و منضبط چندی در دار الامان کرمان بمدحت نگاری نواب
شاهزاده عمید الدوله کیومرث میرزا خلف مرحوم قهرمان میرزا پرداخته قصاید غرّا
بنام ایشان ساخته از اصطناعات مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک سردار کرمان
بهره یافته و مشمول عنایات بی‌کران از او گردیده و در آن اوقات فروغی تخلص
میفرمود پس از آن مدار الدوله کرمانشاهان آمده چند سال در ظل عاطفت شاهزاده
مبرور عماد الدوله امامقلی میرزا که از اولاد او بوده و مدایح غرّا بنام ایشان
منظم ساخته و در آن وقت ادیب تخلّص میکرده و بعد از آنکه از کرمانشاهان حرکت
نموده بدار الخلافه طهران رفته و بتوسط مقرب الخاقان محمد حسن خان صنیع الدوله
رئیس دار الترجمه و دار الطباعهٔ ممالک محروسه و اشعار او بمسامع حضور معدلت ظهور
شهریاری افتاده حسب الامر الاعلی تخلّص فروغی مرحمت شد کنون در خدمت
صنیع الدوله

صنیع الدوله منشی و مصحّح روزنامجات دولت علیّهٔ ایران است حقّ
حقیر او را ملاقات نکرده‌ام لیکن در دار الدوله کرمانشاهان از جناب خان
سلطانی که رفیق و شفیق این خادم حقیر است شرح حالات و مقالات ایشان
قبل از ملاقات خود مرحوم شده تعریف او را بسیار شنیده‌ام از جمله ایشان میگفتند
که ادیب قصیده‌ای عشقی شنیده بلکه ملاحظه کرده بود که همین مضمون را منظوم نموده در چند روز عمر
به پایان رسانید و بارها این تجربه شد مطلع اشعار او و چند قصیده
که در زمان ایشان بزرگ بجعفر داده و متعهد شده که در ایام بسط سایر
اشعار او را برآید انتخاب قراری از آن قصاید مرحوم تشکر کرده دانم پس از این
بدست آید ملحق خواهد شد

نقل از تذکرهٔ مرحوم شمع انجمن که در یکی از بلاد هندوستان بطبع رسیده
داعی شیرازی غوّاص محیط حقیقت و می زبده از سخنوران نکته سنج
شیراز از مستفیض فیض حضرت شاه نعمت الله ولی بوده این ابیات از وست

نسیم زلفش که رنگ نافه را دارد | گلی ببر که بوی نگار ما دارد
ایضاً
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | همان به که از تو نشیند بخاطری گردی
ایضاً
صد ره گرم چه شمع سر از تن جدا کنی | از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم

الضیف

بجای دوستی چندان که کلکی دشمنی ها بر چو بے درد آن کی خاطره بر ادم با ملیدی را
رازی شیرازی شیفته شد هر حقیقی و مجازی است سام میرزا این ابیات
بنام او نوشته

نشان خون شهیدان عشق می‌جویید
حذر کنید ای تیغ دست رنگین را
خروش الکه شب کی و روز بر سر آید
که آه این چه کس است و که کشته است این را

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرد کامل از افراد اولیاء و ثالث
رسل ثلاثه شعرا و فصاحت سخنان نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات
قلم مشکینش دماغ نشاط جهان را معطر ساخته اول کسیکه رونق به غزل بخشیده و دماغ
عشاق را رایحه تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم قانون
غزل نواخته اند اما بی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه بر انگیخته و نمک
بر جراحت دردمندان ریخته و لهذا دیوان او را ملک الشعرا گویند شیخ
در حیات بود که امیر خسرو و امیر حسن در هندوستان غلغله غزل انداخته بودند شیخ
را عذار الجنهاکرم ساختند سلطان محمد قاآن ناظم ملتان در مرتبه التماس قدوم شیخ را
از شیراز کرد بر ملک از استیلاء ضعف و پیری و کبر سن تن در نداد رسید و اشعار
خسرو و حسن را تحسین بلیغ کرد بعد زمان این فصحای ثلثه باب غزل مفتوح شد

دور

دور بر عصری جمعی طرح اجتهاد می‌نموده‌اند و حسن غزل را بانواع آرایش افزودند
شیخ قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد در فارسی و عربی مرجوع قانون سحرکاری
می‌نوازد در کتب پیشینیان احوال شیخ بر وجه تفصیل مرقوم است لهذا جانب تجدید
قصص نگرائید و کلیات شیخ نظماً و نثراً شهرت تمام دارد و در هر دیار
و قطر موجود است با آنکه ترجمه گلستان او در زبان ترکی جبریل نام تخلص از ادبای
مصر بتازی کرده داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر و نظم را به نظم
ادا نموده وفات شیخ در سنه ششصد و نود یک اتفاق افتاده لفظ
(خاص) انتقال اوست یکصد و دو سال عمر یافته و در مدرسه نظامیه بغداد
۶۹۱
از محدث کامل ابن جوزی علم حدیث آموخته و اقصای عالم را به پی سپر
سیاحت کرده و بارها به حج پیاده رفته و صحبت بسیاری از خاصان حق رسیده
با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده مدت سی سال
بطاعت و عبادت گذرانیده در آخر ایام زندگانی به شیراز مراجعت نموده
در همانجا وفات یافته سخا میرزا زاهد لاری سالها ضابط
با در فارس بود آخر بهندوستان رفته و در دهلی نقد حیات از کف
داد این اشعار از وست

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد / دیده از بس که گهر اشک فدا یا نم کرد

تشنه از گل روی تو به بلبل گفتم / این تنک حوصله رسوای گلستانم کرد

زلف او بود نخواهد هیچ سرمایه عمر / شانه آخر کفم زد و پریشانم کرد

ایضاً

گردش چشم تو می در قدح هوش کند / یاد ایام تو جان در تن آغوش کند

شهرت شیخ حسن شیرازی اصلش عرب بوده در ایران نشو و نما یافته آخر بهند رفته در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شده در عهد شاه باعزاز و احترام بسر میبرد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالکی سربلندی یافته در عصر محمد شاه احترام بیت الله است و بعد معاودت منصب چهار هزاری سرافراز گشت چهارم ربیع در سنه ۱۱۴۹ در شاه جهان آباد مرد

(شهرت مرد) ۱۱۴۹ تاریخ انتقال او از میرزا اراد آزادی از شعرای راست اندیشه و طبابت حذاقت پیشه بود این چند بیت از گلزار طبع اوست

که برای مطلبی دل را بتمیز ساختیم / بالوجه الله این آئینه را پرداختیم

ایضاً

نه من شهرت تمنا دارم نه نخوت نام میخواهم / فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

ایضاً

ای گل سر کوی تو صبا از وطنم کرد / من خار تو بودم که برون از چمنم کرد

ایضاً

صبح شو تا در فروغت روز عالم بنگرد / یک نفس هم را غنیمت دان که هم باهم بنگرند

مرا لغت زدوام آزاد خواهد کرد میدانم / ولی بعد از زمانی یاد خواهد کرد میدانم

ایضاً

نفسی می‌آورد از باد وسیه خاطمی / هر که را دیدیم آخر گرد بیماری کمی

ایضاً

حباب کرد آن مردم بیدار گردد ما را / بد مستی عزیزان هشیار کرد ما را

ایضاً

در خرابی‌های دل هرگز نداریم مهلتی / در شکست نقد قلب خود نداریم فرصتی

ایضاً

پس از عمری که کردم هیچ جز چشمی [illegible] / برای دارم در عالم بالات تخواهی

ایضاً

بر یکدگر زیادتی از سکه می‌کنند / این قوم تشنه‌اند از این زیاد کم

ایضاً

میر بسند از کسبه بیش از نعمت عالم زمن / بیشتر میدارم از خود دشمنان خویش را

ایضاً

امیر دولت هنر طلبت انکه هیچ در دو [illegible] / هر که را دیدم از این طایفه آزار داشت

ایضاً

انکه مسکینی که از صحبت گریزانی چرا / در لب ظلم عمر ضایع کرده کم مانده است

ایضاً

بغیر ظلم تو توقع مدار از ظالم / که نخل شعله اگر بار میدهد شرارست

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر کمال قدرت داشته بدرگاه اکبری اکبر بوده این شعر از وست

تا رنگ باد گلیه تنهای که هر نفس / برآفتاب خنده بدزد و چراغ او

ایضاً

فانهایت گر داز حق برتابانست / ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم است

صادق شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق این عم میرزا

نظام دست غیب است مروی بوده و ارسته و از چاشنی فقر بهره داشته
روز وفات خود غزلی گفته همان غزل را در پیش جنازه اش میخواندند در زمان
او را عجب حالتی و شورشی طاری بود احوالش در تاریخ فرشته مذکور است
و آن غزل این است

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت — آمد و بر بینش عهد جهان خندید و رفت
بس ازین ویرانه ده کلبه صبری برداشت — هر که آمد پاره تخم پرسش پاشید و رفت
سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست — چون شرر بی‌بال باید از رگ همتی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند — همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا بهر آسایش نزیست — چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صحاف مجموعه سخن است و شیرازه بند حرف نو و کهن
در فن صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز نموده
این بیت از وست

دلم پر است ز غم بر لبم سخن نگذشت — که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق را بسیار خوب می نوشته
در درگاه اکبری بمنصب داروغگی کتابخانه مأمور بوده از وست
خود گفتم

خود گفتم که نیم روست و لیکن نقط — حرفی ز روش من خود نیز شنیدن دارد

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین و مسلم الثبوت است
دیباچه افکن سحر هاروت و ماروت عمده شعرای سخن آفرین است
و نخبه بلغای فصاحت آئین شاعری گرانمایه و ماهری بلند پایه
اول که از ولایت بگجرات رسید بشیخ فیضی آشنا شد در آخر بنیابها
لشکر آنجا افتاد و بخان خانان مرتبط شد و شعر و اعتبار او روز افزون
گردید تا آنکه عمرش بسی و شش رسید در لاهور سنه ٩٩٩ در آغوش زمین خسپید
عرفی در قصیده سرائی گوئی صاحب ید بیضاست اما مثل فغانی او خیلی خوب
نیفتاده غزل و مثنوی او در رتبه مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایه
مثنوی او کم است و در بدیهه برای وی ترجمه دراز نوشته و در تاریخ [illegible]
اشعار گفته مذهب تشیع داشته واله در ریاض الشعراء و آذر در مجمع النفائس
و قدرت در نتایج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند
فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی است
مجذوب و صاحب حال بعضی شعر او ز دیوان وی در حیطه قبول و
استحسان یافته و وحشی و عرفی و ثنائی و رکن مسیح و شفائی

مُتتبّع طرز او بود و میرزا صاحب اندکی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد
بطرز خاصّی نموده مشهور به بابا فغانی است و امیر کشور سخندانی بتقریب
سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب
خمر ولوعی پیدا کرده در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق به توبه شد
و در سنه ۹۲۵ عنان راحله حیات بدیار آخرت تافت ازوست

روز حشر فغانی زبان زخوبست بترس … تو بدلی که غریبی تو را که میپرسد

نسخهٔ سحر سامری کاغذ تو نشود … الضاً گر نگرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

غایت دستگیر نیست اگه چو ظاهر حرام … بر سر کعبه ره دهی رهزن برهنه پای را

دیوانه ترا هوس عشق باغ نیست … الضاً در گلشنم مخوان که مرا این فراغ نیست

من عاشقم مرا است پریشانی و ستم … معشوق را چه شد که حضور فراغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود … ملک لاله چون بر نگ تو در هیچ باغ نیست

خوبی بهمین کرشمه و ناز و خرام نیست … الضاً بسیار شیوهاست بتان را که نام نیست

شب است و ما همه جا پی چراغ گل است … الضاً چه تیرگیست در این انجمن چراغ کجاست

به بستر افتم و درمان کنم بهانه خویش … الضاً بدین بهانه مگر آیت بخانه خویش

مقصود صحبت است و گلی در نهانی گل … الضاً انصاف کز لبود زصبا جیدان شنید

چه باشد

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن … الضاً بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

زکر در راه خوبان می‌رفت هم زان تقوی … چه دانستم که خواهم روزی از اطفال الکردن

فغانی کمترین بارسیت از عشق نکورویان … جفا از لب و خوبان دیدن و نازش نگه کردن

مکرّر در اوراق این دو غزل ذیل را از روی دیوان بابا فغانی که تتبع در از شعر ابرار

بیت است در اینجا نگاشت

وای که تلخ شد مرا بر دل پرگزند ما … مرگ بود نه زندگی دارو که کرد ما

از در بست نصیب ما ناز و عتاب شکر همه … ده شراب تلخ شد از تو کلات و قند ما

عاقبت مراد ما چون همه نامرادیست … چیست نیک در جام می این همه زهر خند ما

عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد … بین که چه کار میکند طالع ارجمند ما

بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود … پیش بلند همتان مرتبه بلند ما

غمزهٔ ساقی از چنین کار کند در انجمن … عشق جنون برآورد از همه بند بند ما

نیست فغانی اگه دست از تو بکند دگر … باش که صید انجمن کم صید از کمند ما

کرشمه جفا پاره کنی سینهٔ ما … الضاً رنجان مهر تو و زرد دل بی‌کینه ما

رقم مهر و مه از صفحهٔ افلاک رود … نرود نقش جمال تو ز آیینهٔ ما

قطرهٔ نوری و دلها همه جویای تو بود … شب چراغی شده باشی بگنجینهٔ ما

جای آنست در خون بنشیند ز رشک چشم حسود — بس که پر شد دلش از کینه دیرینه ما
یارب این نقد که پرداخت که از شعله عشق — آتشی انداخته در خرقه پشمینه ما
در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو — خون بجوش رسد از سجده آدینه ما
بر نیاید نفسی کم ز فغانی امروز — در خمار است مگر از می دوشینه ما

ایضاً نقل از تذکره شمع انجمن

یاری شیرازی در فن معمّا ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده از اوست

نخواهم پیش مردم دیده بر رخ یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی‌اختیار افتد

رباعی

ای ساقی باده محبت جامی — وی قاصد غمزه تان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم — قهری لطفی تبسمی دشنامی

نظام دست غیب شیرازی نیّر فلک سخن طرازی نظام قلمرو ملک نکته پردازی در سی سالگی دنیای بیهوده را وداع گفته در سنه ۱۰۲۹ از دنیا رحلت اتفاق افتاد قبرش در حافظیه شیراز است

دلم را عشق اگر گرداند بگرد چشم پرکارش — چو آن مرغی که گرداند کسی بر گرد بیمارش

الیقا

ایضاً
زدین پاک سر بر غم نباشد اهل دنیا را — ره دوری کی باشد در قفس مرغان دریا را
ایضاً
کز فلک باغم آرم آغوشش نماید تربیت — باغبان از چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر عشوه گردد اول شوخی شود — پاره ره خو خورد ساقی ساغر لبریز را
ایضاً
دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه‌داشتن زشتست
ایضاً
ز آن مرغم که باشد آشیانم سایه برگی — که از جنبش اگر ابری برآید خانمان لرزان

نقل از تذکره نگارستان که در هندوستان بحلیه طبع در آمده

منعم حکاک شیرازی الاصل اکبرآبادی وطن بهشت آشیانی و ایام داب ازالکن کام روا بر نعمت شعر و سخن

می زنم رقص کنان بر دف و نی می آید — دست بر دایره با شیوه رمی می آید
ایضاً
در خمارم روز و شب هر چند صهبا می‌کشم — خشک لب چون ساغرم هر چند دریا می‌کشم
ایضاً
آن زر که زور بازوی کسب هنر بود — دست پر آبله صدف پر گهر بود

نقل از تذکره موسوم به نگارستان و تذکره موسوم به روز روشن و تذکره المسمی بشمع انجمن

نجیب از نجبای شیراز منیو طراز و حنجره آتش خروش آواز بوده این شعر را باسم وی در تذکره نگارستان دیده ام

زخم تیغت خطا آزادیست در روز جزا / این شهادت نامه را با خود بخاک می‌برم

تمنّا اسمش میرزا ابو الحسن از زمره سادات شیراز و باند استحقاق در سنه [illegible] در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این اشعار از وست

با چنین جسم ناتوانی برده از ابریشم زور / کهربا سست آینه زر رو پوش جز زخم بزور

در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست / این قبای تنگ را عمریست میپوشم بزور

ایضاً

بسته‌ام تا دل در کوی دلدار دگر / با قفس رفتم از این گلشن بگلزار دگر

ایضاً

نکشیم از خود تمنّا انتقام خویشتن / کرده‌ام وقف گریبان دست ناخن گیر را

ایضاً

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش / ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش

ایضاً

کبوتری به قفس تعلیش بناله درم / دل اسیری بیاد آمدم به بین چه کشیدم

ابو سعید بزغش — از مشایخ سلسله بزغشیه است که از شیخ شهاب الدین سهروردی بهره رسید گویند روزی پادشاه عهد بمجلسش رسید پرسید حق تعالی را به چه چیز توان شناخت گفت به سه چیز را در راه کشش و با با در خدمت شو و زن را طلاق ده پادشاه گفت نفهمیدم فرمودند نفس عماره است که اگر زمین نزدی ترا بیار

رباعی

دل کرد لبی نگاه در دفتر عشق / جز روی خوشت ندید اندر خور عشق

چند بار

خیز آنکه رخت حسن نهد بر سر حسن / بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

تجلّی در تذکره روز روشن اشعار زیر را بنام وی دیده‌ام

بسکه در دشت غبارم آرزو پیش نقش بست / هر که تصویر او شد هر کجا گردم نشست

ایضاً

نمی‌آید بکار اسباب استعداد بی‌پیر / پریدن کار بالش نیست گرچه بال پر دارست

ایضاً

نا امیدیها در انجام خضر راه ترغیبست / میشوم خاموش تا فریادرس پیدا شود

نسیمی از سادات و آلا قدر شیراز در تصوّف مشرب مستغرق بکار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر بر زده بنا بر آن ملایان شیراز در سنه سبع و ثلثین و ثمانمایه بر دارش کشیدند و پوستش را مسلوخ نمودند میر فرحی گیلانی باین شعر بدین معنی اشاره کرده است

نسیمی چون وزیر از جانب خبرست / نسیمی را برون آورد از پوست

نظام امیر نظام الدین دست غیب شیرازی و دست غیب قبیله ایست از سادات شیراز و وی از شعرای زمان شاه عباس ماضی بوده و در عنفوان شباب بعمر سی و چهار در سنه تسع و عشرین یا تسع و ثلثین و الف بعالم جاودان رحلت نموده و در حافظیه شیراز بجوار مزار خواجه حافظ مدفون گردید وقتی که جنازه اش را بحافظیه آوردند متولی مدفنش در مقام جا نمیداد و بعد از

بر تفأّل از دیوان خواجه قرار گرفت این مطلع برآمد

رونق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دیوانش سه هزار بیت کما بیش است این چند شعر از آن است

پُر مکن در کار خیر آن غمزهٔ خونریز را / می‌زند هرگز کسی بر سنگ تیغ تیز را

گر فلک با من بهم آغوشیت نامد عجب / باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

مسوّدهٔ اوراق گوید میرزا نظام دست غیب در تکیهٔ حافظیه پیش روی خواجه علیه الرحمه مدفون است و این اشعار بر سنگ مزارش منقوش است

چنانکه ابر کند عرصهٔ چمن را سبز / ز فیض گریه کند دیده ملک تن را سبز

ز بسکه آب لطافت چکید از تن او / چو سرو بر تن او کرد پیرهن را سبز

نشسته بود برخسار بزم گرد خزان / بهار مقدم او کرد انجمن را سبز

ز آفتاب رخش التماس خط کردم / لبش ز روی کرم کرد این سخن را سبز

چنانکه اشک فشان است بی تو چشم نظام / بریز خاک کند عاقبت کفن را سبز

نیز این شعر بر لوح مزارش نقش است میرزا شاه عرب در مرثیه نجف کرده

چون عاشقان ز ره سر بدوی کوی تست / آیند در نشان ز زیارت دری هزار

ایضاً این قطعه در تاریخ وفات است که بر سنگ مزارش منقوش است

دریغ و درد

دریغ و درد که رفت از جهان بی‌بیاید / بصد هزار الم پادشاه نظم نظام

بریدش مد نظم از فراق لعل کوثر را / بحزن نشست معانی درین مصیبت عام

چو خواستم ز خرد سال فوت او گفتا / شه دیار معانی شد از جهان ناکام

(۱۰۳۱)

ایضاً تاریخ وفات اوست که بر سنگ مزارش نقش است

ای بوده در زندگی پادشه شعرا / حال تو شده است قبله‌گاه شعرا

پرسیدم از ارباب خرد تاریخت / گفتند پادشاه شعرا

نقل از آنکه گلستان در هندوستان بالطبع رسیده

تابعی شیرازی از اوست

دی کسی گفت یارت اینجا بود / گفتم ای وای من کجا بودم

طوری شیرازی حسن کلامش را بکمال طور از مدح بی‌نیازی

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر / جان من جائی دگر بیدر پای دگر

عارفی شیرازی از اوست

هر سنگ که در رای تو ان شان نیز / بر دارم و به تحفه بر دوستان برم

عهدی شیرازی اقسام شعر از قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بعد از آن به دکن رفت

بازحالش معلوم نیست این رباعی ازوست

ازخون لب سکره‌ام اگر تر میشد — ازروزن دیده جر دل ز میشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت — آهم همه تا بداده جگر میشد

محسنا از مردم شیراز و در هند بسخن سنجی ممتاز بوده

سر و دو مجلس عشاق آه و فغان است — درو پیاله لبریز چشم گریان است
خیال بوسه ازان لعل بند میبندد — لبی که لب گریان است

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره است
در علوم ریاضی و اقسام حکمت و منطق کلام فائق علماء آن ایام بود
از شیراز بمکه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده و اجازت
تدریس یافته از انجا به دکن رفته بر عکس علماء سابق و لاحق تقدیم یافته تا در سنه ۹۷۴
بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد برده‌اند این بیت ازوست

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پر شگفت از اعمال شیراز و وی در شیراز
متولد شده در خورد سالی چشمش از آبله بی نور گشته اما چراغ بصیرتش
روشنی کامل داشته چنانکه میگویند بسیار کریه المنظر بوده اما هنگام
نطق مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام خود می ساخت در سنه ۱۱۲ مرد این چند بیت ازوست
الشعر

رشتهٔ طول امل تار دو جهان طنبور است — چه قدر زیر این کاسهٔ خالی شور است

ایضاً
ز آب گلستان آموخت شوم جان فشانی را — بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را

ایضاً
خط گرد لب آن دهن غنچه رنگ را — در کار کرد چاشنی این نمکدان را

ایضاً
پرستان را کسوت تجرید بپوشاند خدا — شاه می بخشد کمی جان خلعت پوشیده را

ایضاً
زخلوتخانهٔ خود گر شد درویش محزون را — چنان باشد که گیرد پادشاهی ملک گردون را

ایضاً
نشد زدست تنان زاهد مقید زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

ایضاً
اثر سر جز بزلف پر چین او نقد جان دادم — امانت دار خود کردم زبان دانی پریشان را

خضری معتمد ازیش لار و از شعرای حضور امام قلیخان والی فارس بوده در سنه ۱
هزار و چهل راه فنا پیموده این چند شعر ازوی در تذکرهٔ شمع انجمن ثبت است

ناز تست بغارت صبر و صبر دل تو را — یاد تست عمارت کنند جان خراب آباد را

ایضاً
بجثم آور ز بصد خون جگر تا در پیش — مژه بر هم مزن ای دیده در خوابم بزد

ایضاً
سند کام

ایضاً
تا بوسه فرح آمیزه زان کو لذتها سند — چون نیست اینجایی که ببایم دگر امنی

ایضاً
میرم از هجر و نخواهم که بوی رام شوی — ز بسم از عشق فرو سوخته بد نام شوی

دانی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی است عطف

خصایل و حسن شمایل مخصوص و ممتاز بوده طبع نظم داشت و در کمال گمنامی
هیچ نمیکرد از وست

دوشینه که جا در انجمن یار داشتم | از شرم گریه روی بدیوار داشتم
دور از او اگر چه بوی هم نبرد مشام | هر چند گوش در پس دیوار داشتم

ایضا

از شب زلف سیاهش خواب بر کم دور باد | بوالعجب خواب پریشانی که تعبیری خرابست

ایضا

در کنار گلزاری ننشیند هرگز | طفل اشکم که درین دامن است
نکند میل دو جائی به بهشت | چون گل از باغ تو چیدن دارست

نقل از تذکرهٔ مرحوم نگارستان پارس تالیف میرزا شجاع

عرفی شیرازی نویسندگان تذکرهٔ شعرا در اسم و رسم وی اختلاف کرده اند
و هر یک طریقی را سپرده اند واله لکزی داغستانی در تذکرهٔ الشعرا خویش شیخ
جمال الدینش نام برده و از شعرای بلاغت پیشه شمرده نویسندهٔ تذکرهٔ شمع انجمن
اتفاقش برین سخن است و جمعش برین و روشن گشته مؤلف آتشکده و مصنف مجمع الفصحا
درین باب نظر انداخته اند و سیدش پنداشته اند نظر بر اینکه عرفی مذکور
مقیم هندوستان گشته و واله مرو تذکرهٔ خود را در آن سامان نوشته کلامش را ارجح
موثر دانسته بر گفته دیگران رجحان دارد و او را در انتساب صادق القول شمارد

بنا علیهذا

نام شریفش شیخ جمال الدین و از شعرای مجید آمن سوز سلطنت است بنا علیهذا اگر نیم
۹۸۹
در سال نهصد و هشتاد و نه از شیراز بهندوستان شتافته و در شهر فتحپور بفیض صحبت
شیخ فیضی دکنی راه یافته تا در آخر از یکدیگر رنجیده و رشتهٔ ترقی را بدست نهاده دشمنی نزد او از
جانب خانخانان ارتباط تام و اختلاط مالاکلام پیش برده تا بوسایط خانخانان بحرم
اکبرشاه گورکانی را مداح خاص گردید و از آن پادشاه عنایت اختصاص پوشید با شاهزاده
سلیم مسمی بجهانگیرشاه میل مفرطی داشته چنانچه جان شیرین را در خوان عشقش گذاشته
۹۹۹
در سال نهصد و نود و نه بسن سی و شش سالگی جان شیرین به این عاشق بیچاره
از دولت دیدار محروم و شربت اتهام مسمومش کردند (هادی کلام عرفی شیرازی)
۹۹۹
تاریخ فوتش را تقریراً آمد و در لاهور مدفون گشت حسب الوصیت پس از
۱۹۵
عصه ولند و نخبال درویشی باشتباه غیرت در پهلوی وی مدفون بوده بدفنش سی
حفره و عظامش را بنجف اشرف نقل و دفن کرده چنانچه رونقی همدانی
این قطعه را در تاریخ آن واقعه گفته

نگارخانه گوهر دریای معرفت عرفی | که آسمان لب پرورش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون | شکست رشته صف و لهاش شعفا آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم | بکاوش مژه از گور تا نجف آمد

۱۱۹۴

تماماً این مرقومات را از دیباچه منقبتی است در صفت بارگاه عرش
پایگاه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفته و با لباس اخلاص گوی برتر از همه ربوده
آن قصیده موصوف معروف بصفحات جهان است و مبین مطلعش عنوان

این بارگاه کیست که گویند بی هراس   کای اوج عرش سطح حضیض تو را اساس

دیوان خطی کهنه از وی قریب ده هزار بیت نزد مؤلف حاضر و موجود است
و تتبعش به کتبی که با اسم وی باسمه گشته است مشهود مختصر نثری بطرز عرفان در تاریخ
در موعظه نفس حیوانی و نمایندگی بعالم انسانی نوشته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار
نظامی قدس سره و خلد برین وحشی موسوم بروضة الصفا بصفحه روزگار بیادگار گذاشته
و نیز خسرو شیرین تماما گفته و در تغییر سخن را بکار و به استعاره رفتن سیاق شعارش
سوای سبک شعرای قدیم و جدید است و طرز گفتارش از سوق سخنوران سابق و لاحق
بعید از گفتهایش آنچه بالنسبه باز هان نزدیکتر است انتخاب و ثبت در این
کتاب گردید

ایضاً نقل از تذکره شکرستان پارس

عاذری بیگدلی   اسمش اسحق بیک و از نجبای سلسله شاملو و برادرزاده
ولی محمد خان متخلص بمسرور و برادر کهتر حاجی لطفعلی بیک مسرور متخلص به آذر
مؤلف

مؤلف تذکره آتشکده است جوانی بوده محجوب منصف و به فنون
علمی یار متصف طبعش خوش و از انواع شعر غزل و رباعیش دلکش تذکره
در ارتقای شعرا که آتشکده نگاشته و پرچم نام حسینی در برابر برادر افراشته از ربع
که با آن برای بلند و طبع خورشید در ربیعان شباب و در حیات برادر مهتر
بزیر خاک خفت و تاریخ فوتش را صباحی شاعر چنین گفت

از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش   گفت (با دادر بهشت جاودان اسحق بیک)
۱۱۸۵

معلوم نیست گوینده غزل کیست

دست در سوراخ ضد داری ز مار اندیشه کن   پای بر کلک می نهی از زخم خار اندیشه کن
گر شنا ورزیستی از موج دریا پا منه   در میان چون غرق کشتی از کنار اندیشه کن
تیشه از شب زنده داری خون مردم میخورد   زینهار از خواب بد شب زنده دار اندیشه کن
راز خود با یار خود هر چند بتوانی مگو   یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

قصیده شتر حجره کاتبی ترشیزی

مرا غمی است شتر بار با بحجره تن   شتر دلی کنم از غم کجا به حجره من
گریزم از شتران سپهر و حجره خاک   که حجره زیست شترهای سیم پیراهن
دلا مجو شتر دهر و حجره گردون   چراکه این شتران مست و حجره بیت گشن

ز نقش لب شتر صرا حجره کشی — شتر مند در این حجره بنیت جای وطن
کابرم شتر و حجره درد می که بود — شتر جنازه زمین کورو حجره رخت کفن
جدا ز حجره تو را رخت بر شتر بندد — گرت چو زنگ شتر حجره روست یا آهن
شتر به هرزه مران یارکن ز حجرهٔ گور — در حجره چون شتر است ز کشاله درمن
شتر ز حجره کمر جان جهان که ز کمر — سخن حجرهٔ صبح است و ز شتر جوشن
شتر چو بار شتر حجرهٔ تر مرکز خاک — شتر در آب فنا ریزد و حجره آتش زن
مبند بر شتر حرص رخت حجرهٔ جسم — در رخت حجره گران است و از شتر آبستن
به بام حجره شتر جسته باشی ار بندی — پی شتر بدر حجرهٔ امیر زمن
شتر سوار عرب نقد حجرهٔ کعبه — که حجره روب و شتربان او بتر ویس قرن
ز حجره و شتر آورد آیتی بشتو — شتر مران و شو عنکبوت حجره تن
دمی که شد شتر عزم راند زین حجره — شدش به حجره جنت شتر ز بیت حزن
به پیش حجره چو پیر آمدش شتر داری — جو حجره اش شتر و شیر یال شال و مجن
هم از زمام شترک حجره را ز گل ریز — هم از کف شترش حجره را شکفته دمن
شتر به بست و درآمد به حجره بسته نقاب — بحجره اش ز شتر آب رود و شست بدن
چو بشست پیکرش از حجره برد روی شتر — شتر به ناله درآورد و حجره را شیون

زپیش

ز پیش حجره شتر خواست تا برد گفتند — به پیش حجره شتر دار را حسین و حسن
چو بر فراز شتر پیش حجره روی گشاد — که برد شاه شتر بخش حجره سار وطن
زهی نشان طرب حجرهٔ اش شتر حلمی — که طور شد شترش حجره وادی ایمن
شتر سوار سری حجره تو آمد و برد — بحجره جز ز یمانی شتر سوار یمن
بحجره گر شترت آب خواهد آرد بخندد — بحجرهٔ تو شتر بار رها به چاه ذقن
اگر پلاس شتر افکنی بحجره کلک — کلک پلاس شتر حجره را کند گلشن
بحجرهٔ تو شتربان دست کردن را — درون حجرهٔ شتر بارهاست ذوالمنن
مرا اگر شتر و حجره است باکی نیست — بس است این شتر و حجره هر بر و وطن
چه حجره و شتر است آنکه سید زمن را — رزین کرایه و این حجره و شتر دامن
نه فیل اش چو شتر خوار حجره کردن — شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن
مبند چون شتر چوب و حجره اطوار — شتر چو حجره قوی حجره چون شتر ستقن
نه آشیان شتر مرغ بلکه حجره عرش — نه استخوان شتر بلکه مرغ حجرهٔ تن
دهند هر شتر و حجره را اش زر و سیم — دری یمین شتر و حجره مر است ثمن
حسود این شتر و حجره اش مغان یابد — کند به حجره جنت چو اشتر از سوزن
کرم چو چشم شتر حجره تنگ و تار ربود — بشمع حجره در هر تخم این شتر روغن

هر که چون شتر و حجره گره کرده است | بحجره‌ام شتر خوار چون گل برزن
شتر کشان فلک آمدش بحجره خویش | ز حجره‌ام به شتر می‌برند شمع و لگن
مراست حجره دل هر مجلس شترست | چه حجره‌های شتر زنگ را پر از شیون
ببزم حجره من بر شتر نشین بگیرم | بحجره‌ام ز شتر طلق رحمتی افکن
در آن زمان که شتر سوی حجره‌ام آئی | کنم نثار شتردار نقد حجره و تن
مرا ز گرد شتر سرمه کن به حجره چشم | درآ به حجره شتر را به من سپار و برسن
جدا ز حجره ببرد چون لف شتر همه چشم | درون حجره به رقص و برون شتر کف زن
شهنشاهی تو آرام حجره و شتر آراست | چه حجره و شتر خسروان حسین و حسن
سپردم این شتر و حجره را به خازن تو | شتر خزانه کش و حجره‌ها لبد مسکن
چه گاه بی شتر و حجره گر کرام و قفت | تحلب و حجت این حجره و شتر خط من
ترا بچنین شتر خار گل و حجره بپوش | شتر که حجره حلم است مست خار شکن
گهی بسوی بس بنایم به حجره بهر شتر | گهی ز حجره شتر می‌برد ز پر و ز زن
تو حجره روب و شتر خوان خویشتن خوانم | به حجره روبم و جابی شتر سپرد علن
شتر به آب برم حجره را که دارم | شتر چرانم و این حجره‌ام بود مأمن
مرا پلاس شتر ده به حجره تا سازم | از این لباس شتر حجره ملکه پیراهن

بحجره‌ها

بحجره‌ام ز شتر لطف کن لبنی چنان | ز حجره چون لبان شتر حجره‌ام قند ز لبن
همیشه تا که شتر خوان خوار حجره کند | سفیدی شتر صبح حجره‌ها روشن
مهار گیر شتر دار حجره چرخ بار | به حجره و شترت پنبه دانه عقد پرن

نقل از کتاب جنگ خطی منظام شیخ محمد بن عبد الله المشهور به باباکوهی نور الله مرقده که مدفون است در جبل شیراز

تخم هوس مکار بر در خاکدان دنیا | نتوان عمارتی ساخت بر روی موج دریا
عالم همه سراب است بودی مدار در وی | چون تشنه شد او را چشمی درست بینا
تا دیده برگشایی یکمشت خاک بینی | گر خانه تو باشد از روی و سنگ خارا
گر خسرو سکندر گر کیقباد و جمشید | گر خاتم سلیمان گر تخت و تاج دارا
گنبد ز طاق و ایوان گنبد ز باغ و بستان | ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را
تا هیچ حز نمانی اندر جلاب بینی | چون عیسی مجرد آهنگ کن به بالا
غیر از وجود واجب معدوم مطلق آمد | گر تو ز اعتبارات هستی او پیدا
بر خویش عاشقی تو نه بر رضای داور | روح تو یوسف آمد نفس تو شد زلیخا
کوهی ز خود فنا شو جدای کبریا شو | آنجا مبر تن و جان کان نارست آنجا

ما نمی بینیم جز ذات خدا

وله **ایضاً**
گر نمی بینی تو خود با ما بیا

ما و من خود اعتباری بیش نیست | صادق و کاذب بود صورت و ندا
گنبد از تقلید کاخ ظلمت است | هست در تحقیق صد نور و صفا
من ز آن گفت در سند نگر | تا شنیدم آیت ثم استوی

ایضاً
دیدمش چون ماه تابان نیم شب
گفت آن سلطان که گوهی مرحبا
نور الله روحه

در خلا و در ملا دیدم خدا | در نشیب و در علا دیدم خدا
چشم بگشادم به نور روی او | در میان دیدها دیدم خدا
ذره ذره هرچه آمد در نظر | آفتاب مه لقا دیدم خدا
سوختم در آتشش مانند شمع | در میان شعلها دیدم خدا
دیده ام خود را بچشم خود عیان | من هم از دید خدا دیدم خدا
لا اله گفت غیر الله گفت | من کیم تا پس کجا دیدم خدا
فانی مطلق شدم معدوم هم | در فنا عین بقا دیدم خدا
در بدر گشتم بپیش الله او | در همه شاه و گدا دیدم خدا

در فنای

در وفای عشق اگر کردم وفات | زنده گشتم بر الوفا دیدم خدا
در مقام لی مع الله وقتها | بی ملک بی انبیا دیدم خدا
از شواقل چون شدی سمع و بصیر | هم بعین سر ترا دیدم خدا
در نماز و در ازه و تسبیح و ذکر | هم بشرع مصطفی دیدم خدا
نه عرض نه جسم و نه جوهر نهان | بی چه و چون و چرا دیدم خدا
صد در هم آمد بر ظن ز دشت | زنده گشتم چون بها دیدم خدا

ایضاً
گفت گوهی بر سر طور وصال
خر بموسی صعقا و دیدم خدا
رحمه الله

سوختم پروانه سان از شمع رخسار شما | باز گشتم زنده از لعل گهربار شما
صد هزاران گل شگفت از باغ جانم | تا بدیدم در چمن روی چو گلنار شما
آفتاب ربیت ای که از جانم طلوع | ذره ذره هرچه دیدم بود دیدار شما
خود انا الحق گفتی و خود را بدار آویختی | فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما
حسن رویت جلوه بیکرد چشمت نخرید | خود فروشی بود دیدم نقد بازار شما
خود الست و ربکم گفتی و خود گفتی بلا | واحد القهار شد اثبات گفتار شما

وله **ایضاً**
خون چکید از دیده گوهی چو ابر نوبهار
میخورد خون جگر از لعل خونخوار شما

مست آن آفتاب و ماه نقاب   مردم دیدهٔ اولو الالباب
دل و دیدار عین یکدگرند   جان چو کرد از وجود رفع حجاب
نظری کن به بین به دانه و بر   لب لب قشر قشر لب لباب
موج و قطره گر تفاوت نکند   نیست فرقی میان آب و گلاب
آفتاب قدیم لاشرقی   کرد ذرات را بلطف خطاب
که منم در دل تو ای ذره   دل بدست آر دلربا دریاب
چشم جان برگشادم و دیدم   آفتاب منیر در مهتاب
نقش غیر و خیال باطل رفت   نیست در بحر صاف موج و حباب

ایضاً رحمة الله علیه

از لب لعل ساقی باقی
خورده‌ام می مدام نقل و کباب

خوانده‌ام از غنوده ام الکتاب   آیت طوبی لهم حسن المآب
بازگشتم بسوی آن حضرت   چون شنیدم ز حق الله متاب
لمن الملک گفت حسن رخش   کرد از خود سؤال و داد جواب
ماه و خورشید خاک آن کویند   شد ز آن برا قلها غواب
به کلام فصیح حضرت حق   میکند با حبیب خویش خطاب

عشق

عشق در جانها جمال نمود   چون بدرگاه دل شدم باریاب
شه هر غیب گرش دل نالید   گفت بی‌ما چرا شدی در خواب

ایضاً رحمة الله

چون رسیدی به آفتاب قدیم
در گذر کو زهیا به آب و تراب

دست عشق آمد گریبانم گرفت   دست دیگر رشتهٔ جانم گرفت
کش کشانم برد تا درگاه خویش   بر دلم بنشست و ایمانم گرفت
آفتاب روی لاشرقی او   شرق و غرب و طاق ایوانم گرفت
اول و آخر ندیدم غیر او   ظاهر و باطن چو یکسانم گرفت
نیم شب از آفت ریب المنون   در خم زلف پریشانم گرفت
از طفیل من در عالم آفرید   نوع دیگر خواند و انسانم گرفت
دانهٔ خال رخ خود را نمود   در بهشت عدن آسانم گرفت
گشتم از آیین چو تو در کار چرخ   در پناه خود چو سلطانم گرفت

ایضاً نور الله مضجعه

باز گرهی چشم مست آن غزال
همچو آهو در بیابانم گرفت

واجب و ممکن بهم پیوسته‌اند   خار و گل از شاخ واحد رسته از

نیست بی واجب وجود ممکنات / واجب الذات بچنین پیوسته اند
وهم و پندار و خیال و اعتبار / جمله را از لوح باطن شسته اند
نیست موجودی بجز واجب بدان / اهل عالم از تعین جسته اند
کو بداند آسمانها و زمین / از درخت عشق یک گلدسته اند

ایضاً طیبه الله تربته

روح گویی گشته بیرون تا پدید / جمله یاران آتش عشق کشته اند

خوش حال آن کسانی کز دام وارهیدند / چون شاهباز قدسی در لامکان رسیدند
آن سالکان وحدت آنی که کعبه‌ای دل / آری جنید و شبلی مشهور و بایزیدند
بحر محیط وحدت موج حباب وارند / امواج بحر بودند در بحر آرمیدند
جاوید زنده گشتند در بحر لایزالی / چون از ید خداوند جام بقا چشیدند
از ممکن و تعین یکباره درگذشتند / حق را به چشم واجب و باطن بدیدند
ذرات و سایه هرچه بود اعتباری همی / در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند
خلق جدید بشنید گویی و زنده گردید / چون دید او که یاران بار دگر چه دیدند

وله نور الله مرقده

یحسبهم و یحسبونه چرا او نبود / در غیر او دگری نیست شاهد و مشهود

نظر

نظر به باطن خود کرد و ظاهر خود دید / به ذات خویش بدیدش این حجاب گفت و شنود
هرچه کو نظر غیر خویشتن چه بدید / ز کام خود به زبان وصف خویشتن بنمود
تعین آمد و آنگاه گشت کنز الخفی / نمود شاهد جان تا ز غیب رخ به شهود
بشد آدم و نوح و خلیل و ابراهیم / در یوسف و یحیی که بعد صالح و هود
هم اوست احمد و عیسی هم او شیث و شعیب / هم اوست یونس و الیاس و زکریا و داود

ایضاً رحمه الله

به طاق ابروی او سجده کونی دید / در غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

دلم خود جام جهان شد باده صاف / خدا شد به تحقیق جانها به اوصاف
لبالب شد هر جام جلوه را / سقاهم ربهم خود گفت اوصاف
ملک می شد رای نقد جان ها / نبابد قلب ای دل پیش صراف
بدور نقطه چشم تو راه است / نمی بینی همه پرکار بر ناف
ز امر کاف و نون موجود گشتیم / از آن شد کرسی ذات حضر کاف
به غیر علم توحید خداوند / هر آن علمی که میدانی بود لاف

ایضاً رحمه الله

چه عشق شه نهان کونی زنده دم / که سیمرغ الست روح و جسم جبل قاف

ای رخت شمع خانه دل　　خلوت خاص تو میانه دل
دل چو در اصبعین تست بخرج　　پس مکن حرف دل بهانه دل
وه که سیمرغ قاف قربت حق　　گشته پنهان در آشیانه دل
عرش و کرسی و آسمان زمین　　غرقه در بحر بی‌کرانه دل
همه در دل چو بی‌نشان شده‌اند　　نه بر هیچکس نشانه دل
غیر معشوق کس نمی‌داند　　راز پنهان عاشقانه دل
چنگ و عود و رباب و بربط و نی　　پیش مستان بود ترانه دل
در ازل تا ابد که می‌گویند　　باشد اوصاف یک ترانه دل

ایضاً رحمه الله
روح گر می‌برد جانان تورا　　در بیابانهای ویرانه دل

من دردکش پیاله صهبای الستم　　تا شام ابد نیز نه مخمور و نه مستم
تا ساقی وحدت می عشقم بقدح ریخت　　از کشمکش هستی خود از خویش برستم
شیدائی عشقم من و رسوائی جانان　　با حور و بهشت و ورع و زهد گسستم
در مدرسه و صومعه بس عمر بشد صرف　　جائی نه رسیدم من و زان بعد برستم
گر ناری و گر نوری دگر رند خرابات　　از قسمت او راضیم این است که هستم

بخاک

بخاک ره دردکشان سر بنهادم　　دادند حریفان ازل باده بدستم

ایضاً روح روحه
دیدم چو مسلمانی عالم همه گبری　　در کنج خرابات به آهنگ نشستم

ترک سودای دین و دنیا کن　　بعد از آن وصل حق تمنا کن
وجه باقی ببین و شو فانی　　حسن ما را به ما تماشا کن
چون گذشتی ز هر چه غیر خداست　　کو هویت حق که در دل ما کن
در جهان قطره محیط خداست　　قطره ما را محیط دریا کن
بی‌جهت هر طرف که در پی اوست　　بگذر از زیر و ترک بالا کن
چون تبرا کنی ز روح و ز نفس　　به جناب خدا تولا کن
چشم حق بین طلب ز حضرت حق　　دیده ما را به حضرت بینا کن
این زبانی که هست در دهنت　　هم به ذکر حبیب گویا کن
چشم دل بر گشا و بر جان بین　　دیده بر روی یار زیبا کن

ایضاً رحمه الله
گر بیا چون شدی به مکتب عشق　　همه اسرار شوق انشا کن

بسته‌ام زنار کبری بر میان　　در قبول خدمت پیر مغان

بر در دیری نشستم روز و شب / در سجودم دمبدم پیش بتان
طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما / نیست جز جام شراب ارغوان
کرده‌ام روز ازل در گوش هوش / حلقهٔ از زلف ترسازادگان
خنده زد بر روی من چون آفتاب / دید هوشش روشن که او شد جان جان
بر مثال ذره بگردم به سر / پیش خورشید جمال دلستان
ساغری پر کرده گفت این را بنوش / تا ببینی در دلت حق را عیان
نوش کردم دیدم این معنی که گفت / حضرت حق بود پیدا و نهان

ایضاً طیب الله تربته

قطرهٔ زان باده تا کوهی چشید / محو شد در قعر بحر بیکران

او در اعیان ثابت و اعیان در او / هست این آئینه را یک پشت و رو
غیر هستی نیستی باشد بلی / کل شیء هالک الا وجهه هو
دیدم او را هم بچشم او عیان / چون بچشمان دیده کردم شست و شو
راز خود با خویشتن گوید همی / از زبان این و آن با گفتگو

ایضاً رحمه الله

دید گوهی ذات شاهرخ به ذات / چون گذشت از اعتبار این و او

درد

درد حیرانم که چه نام ساختی / خویشتن را دیده و نشناختی
قلب مؤمن کعبهٔ عرش من است / آمدی و عرش را ننواختی
خود شراب وش بود و ساقی شدی / زان چو شمعم در جهان بگداختی

اشعار ذیل از سید

گرنبا روزی که قالب ساختند / سگ شدی و اسب را می‌تاختی

غزلیست بر سبک منوچهری گفته

فغان از این قضیب و ماجرای او / که جان من تلف شد از بلای او
ز گند کیر خود چه گو میا / که کیر خر نمی‌رسد بپای او
هزار بار بیشتر قضیب خر / نوشته است عبده برای او
بیان کردن شتر قضیب من / که هست خایه‌های من ورای او
بهر دیار در شوم بدر شود / ز کیر من رجال او نسای او
بهر کسی در شود در او رود / ز اشکمش تمام روده‌های او
عروسی از بچنگ من قضا زهر / بحجله سور او کند عزای او
چو ذکر من کند کسی بمحفلی / بگوید الامان ز اژدهای او
نشان دیوش ار دهم گذر کند / ز فوق عرش بانگ هایهای او
بکون عوالکش اگر فرو کنم / سر آورد برون یقین ز نای او

بدست گوشش اره هم کمان کند　　که داده ام بدست او عصای او
چو در نشین گلرخان فرو رود　　طلا شود عمامه و ردای او
ز بوقبیس و از احد بزرگتر　　یقین بدان تو کله بهای او
بحکم رغم بر برهنه بود　　ز بی نوائی آمده نوای او
چو اشپشان گاو مسان که آمده　　بجای بر و شیر و پر عوای او
همین درختی اندراو که نامده　　بجوی یار روز کار تا ی او
مثالش از سبزه کاشتر زنم　　خجل شوم به پیش کبریای او
چو در لقا در آید آن برهنه تن　　جهان خراب کرده از لقای او
ز سبزه زهار من چو کم شود　　کند اگر هزار خر چرای او
الا الهی یار من ز جان من　　فدای کون پاک با صفای او
فدای آن سرین شوم که از صفا　　بدیده روشنی دهد لقای او
اگر نه قرص خور بود چرا دهد　　ز بیاد تی بجرم مه ضیای او
برهنه چون سرین خود هوا کند　　کند ول کروبیان هوای او
زناهش از پی سیم بگو بیت　　که تا چه من شوی تو آشنای او
فلان فلانیان ز میکند　　بسیم و زر هر آنچه رضای او

بهای گون کال او طلا بود　　نقیرم و نباشدم بهای او
بها نخواست گر ز من بحق حق　　بروز و شب همی کنم دعای او
قضیب من به کون کی رفتمت　　بجان تو نمیرسد بجای او
اگر نداد بی بها و رایگان　　بدز کند ز میکنم بجای او
ز اوستاد و دیدم این حکایه را　　بطبع خود نمودم اقتدای او
مفاعلن مفاعلن مفاعلن　　بطبع خود نمودم اقتدای او

از میرزا عبد الباقی متخلص بیرزازی

در هجو شیخ عبد الرحمن بن شیخ نصر بن شیخ ناصر گفته

ازین بعد گر شیخ عبد الرسول　　ز شمشیر خون ریز هجوم زند
کنم میخ بر مقعد شیخ نصر　　که بر تارک شیخ ناصر رید

ایضا در هجو حاجی میرزا آقاسی اردلانی گفته

نگذاشت بملک شاه حاجی درمی　　شد خرج قنات و توپ هر بیش و کمی
نه مزرعه دوست از آن آب نمی　　نه خایه خصم را از آن توپ غمی

لا ادری

یا خار و خس زمانه را جاروبی　　یا پست و بلند دهر را سر کوبی
تا چند تو آن وضع مکرر دیدن　　غزلی بضی هیا متی آشوبی

آقا سید محمد گوید

ای دلدل فرخ رخ وی اختر آهن سُم   ای موی تو چون اطلس وی چشم تو چون قاقم
بیتاع قضای تو نظام ممالک شد   فخر همه کس از آب فخر تو و او از ام

خادم همدانی گفته

شیخ الاسلام نصیحت بشنو   شعر بشنیدی فکر صله کن
ورنه هر کار که این خادم تو   بعیال تو کند حوصله کن

قصیدهٔ امیر الشعرای حیری فارسی نقل از نمرهٔ اول از سال سیم روزنامهٔ مجلس

فتح الفتوح کرد سپهدار نامدار   پشت ستم شکست سردار بختیار
در روزگار نام بلندی نهاده اند   سردار بختیار و سپهدار نامدار
ملکی چه ری گرفته و دشمن نهفته پشت   مردان چنین کنند چه باید نمود کار
بر تخت سلطنت بنشانند شاه نو   خود ایستاده در بر آن شاه بنده وار
از بهر حفظ ملت و دین این دو نامور   بستند بر میان کمر مردی استوار
آن از شمال گشت چه قابوس ره نورد   این از جنوب گشت چو کاموس ره سپار
همراه آن پیاده و فوجی که بیکران   در خیل این سواره و موجی که بیکنار
تا دیر این سوار و پیاده سپهر گفت   احسنت زین پیاده و احسنت زان سوار

جیشی ز فرط کثرت مانند خیل مور   شمشیرهای ایشان همچون زبان مار
مریخ از صلابتشان گوید الحذر   چنگیز از مهابتشان گوید الفرار
یکرانشان بزیر دران کوهها بعجز   خود بر فراز اسب چو بر قلهٔ چنار
باهم یکی شدند علی و ولی بجا   باشد یکی علی و ولی در گه شمار
با لشکری چنین در ری تا بپا فشنگ   هر یک دلیر و رزمی و جنگی تفنگ دار
زان پیشتر که مهر سر از شرق بر زند   زی شهر آمدند چو سیلی ز کوهسار
ارزه هنوز نامده جنگی پدید شد   جنگی که بر درنگ هژبران مرغزار
از دود توپ و گرد سواران گرد گرد   سیمای آسمان شد چون تلی از غبار
از سم اسبهای دلیران دیلمی   بر پشت گاو و ماهی دادی زمین فشار
بمب افکنان چه مالک دوزخ زبرفشان   خیل عدو چو اهل جهنم حریق نار
هر سنگری که بود در دست لشکری   برگفت و داد عفوش از خصم زینهار
تا گشت گرم بیره و میمنه هنوز   فتح از یمینش آمد و اقبالش از یسار
در ظرف ساعتی دو سه شهری چنین عظیم   برگفت و کرد امن و منظم چو نوبهار
منت خدای را که در ایران زمین هنوز   هستند نره شیران از بهر کارزار
در روز جنگ در جوش بگوش می‌رسد   بانگ تفنگ و توپ از صوت خنجر تتار

مشروطه شد درست چو دشمن شکست یافت | الکاش این طلسم شکستی به سال پار
ای مجلس مقدس وی کاخ خسروی | ای خانهٔ عدالت و منظور کردگار
کشتی بزرگوار تو در چشم مردمان | تا ناصرت شد این دو امیر بزرگوار
منت خدای را به صولت تو تا ابد | از فتنهٔ زمانه و از کید روزگار
منت خدای را که در ایوانت آمدند | آنها که بهر ایشان بُد در انتظار
شد پایهٔ تو محکم از تیغ تیزشان | مانند دین احمد از تیغ ذوالفقار
گر دید این دو تن بر بهاست جان نثارها | باید کنیم در رهشان جان و عقل نثار
تا باشد آفتاب سپهدار آسمان | لشکر بود ستاره در این نیلگون حصار
پیوسته شاد و خرم از این زمین زیند | سردار بختیار و سپهدار نامدار

ساده دلی راز پی راه دور | گشت خری چون خر عیسی ضرور
جانب بازار شد و جلوه کرد | دید فضائی چه جهان پر ز خر
آمده دلال بوصف خران | معرکه آرا چه سخن گستران
بانگ برآورد که صاحب خرد | گو که ز من این خر مصری خرد
خر نه بلی آهوی صحرا بود | بانگ اد ساری صرصر برد

از

از فرس عمر سبکتاز تر | وز خر طنبور خوش آوازتر
توشه کشش راحلهٔ رهروان | با خر عیسی ز شرف همعنان
در دم رفتار چه موج هوا | چار دو آلت بر او دست و پا
بانگ ز راکب نشنیده به سر سخت | چوب ندیده است مگر در درخت
چار ستون کرسی عرش ثبات | ساق و سم او چه قلم در دوات
هم چه سبو پشت و شکم زی جل | گرد و پر آور چه صراحی کفل
خاک ز نقش سم او سنگلاخ | عنصر بادش همه در دماغ
مستمع حرف نشیب و فراز | گوش از آن کرده بهر سو دراز
گاو فلک جسته از این خر جا | شاخ نزاده است ز ترس خدا
کوه شکسته کمر از پشت او | پهن تر از روی زمین پشت او
شد دل سنگ از سم او لخت لخت | بسکه گرفته است ز او کار سخت
از شکم و دم و ز گوش و صدا | صاحب طبل و علم و کرنا
عرعر زینت باغ جهان | نغز سرش ما حضر خواجگان
گر لگد افکن شود او را ز پا | نعل رود چون مه نو بر هوا
لیک ز بس هوش بر این خر شده | یافته محبوب للکرزن شده

هم چو عروسان ز سخن بسته لب | حلقه به بینی چو بتان عرب
کار نه با نیک و بد مردمش | هست به ارزنیش نه فوق و کمش
سوی من الغایش که آرد گذار | هر که نظر کرده بر آهو سوار
خر طلبد هر که برای سفر | خر به از این سخن مختصر
مرد چو اینها ز دلال شنید | مشت زری داد و خرش را خرید
حیله گری بود طلبکار خر | جلوه کنان بر سر بازار خر
دید چو آن ساده دلریش را | شاد شد و یافت خر خویش را
مرد گرفته سر افسار خر | در پی آن چون اجل آن حیله گر
غنچه شده از پی خر میدوید | گر چه گره بر دم خر کس ندید
شعبده بازی دگران پرفسون | همره خود داشت چه عشق و جنون
آن یکی افسار خر از سر کشید | بر سر خود کرد و چو خر میدوید
وان دگری برد خرش را چو باد | جانب بازار و بدلال داد
چند قدم رفت چو آن ساده دل | ماند خرش را ز قفا پا بگل
نعره زد اندیشهٔ خر میدوید | خر چو نهان شد ز نظر پا کشید
رو به قفا کرد چو آن نیک رای | حیله گر از عجز فتادش بپای

گفت

گفت که ای خضر خجسته قدم | بود از احشام یکی محتشم
بود خری بارکش خانه ام | رونق از او یافته کاشانه ام
گاه چو ابراز پی آبم روان | گاه پی هیمه چو آتش روان
گاه چو کشتی زده آسیا | گاه کشیدی همه چون کهربا
حرص جفا کار منش نفس | بود دل آزارتر از خرمگس
مطلب من بود همی کار او | کار نه با خوردن تیمار او
آخر او چون دل صادق تهی | توبره چون کیسهٔ عاشق تهی
میشدی از جور قیامت اساس | گرد سر سنگ چو گاو خراس
رفتنش از جوع نمانده نشان | چون خر طنبور همه استخوان
پشت وی از زخم چه میدان جنگ | پیکرش از داغ چو پشت پلنگ
گشت مکافات چو یعنی نگار | صورت خر گشت بمن آشکار
شد چو پر از پیکر خر پیرهن | زد سر خر سر ز گریبان من
رفتم از این غصه برآرم فغان | بانگ خرم گشت بلند از دهان
شد لبم از حرف و حکایت خموش | رفت درازی زبان سوی گوش
غنچه صفت شد لبم انجمن گم | چون مه نو ناخن من گشت سم

تا ز قفا خوشه صفت سر کشید / دم ز درازی نفسم بر رسید
یکنفس القصه نه با کام و کام / شد همه اسباب خریت تمام
بود مرا کام بجز بندهٔ / چشم بیار همه افکندهٔ
بجز از محنت لب بیارمن / سخت تر از کار جهان بار من
بعد به پشت من زار حزین / بار بد و نیک چه کا درین
بر تن زار من از آن جلمتبان / پوست چه انبان پر از استخوان
قیمتم آخر چه شدش احتیاج / برد به بازار مرا لاعلاج
تا قدم سعد تو ای مشتری / کرد خلاصم ز طلسم خری
محو فرشته روش نیک اعتقاد / گوش صداقت چه بحرفش گشاد
صدق شمرد آنهمه گفتار را / کرد برون از سرش انکار را
گفت بیکبار چه زین کم شود / زین چه نکوتر که خر آدم شود
بی جدل و دعوی و بحث و نزاع / کرد چه یاران عزیزش وداع
شب همه شب بود بهشتی صفت / شکر خدا گفت از آن موهبت
زین چه خبر داشت که انسان شده / روح خر عیسی است که شیطان شده
راست شنو را چه خبر از دروغ / شمع کج و راست دهد یکفروغ

از لب

از لب هر کس که نفس سر کند / آینه آن را همه باور کند
صبح چه گردید ازین مرغزار / غلغله از جوش خران آشکار
باز ببازار شد آن بیگناه / تا خر دیگر خرد از بهر راه
توسن نظاره چه هر سو بتاخت / در کف دلال خر خود شناخت
ماند ازین واقعه اندر شگفت / رفت به پیش خر و گوشش گرفت
گفت که ای یار تو بهتر شدی / باز چه کردی که چنین خر شدی
آه که در حلقهٔ امید و بیم / نیست ز من ساده تر ای سلیم
گرچه کنم دعوی آزادگی / سوخته حضرت این سادگی
هر که دل از حیلهٔ بد اندیش کرد / با کس دیگر نه که با خویش کرد
هست درین وادی پر گیر و دار / هر کسی آخر بخر خود سوار

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

امسال از سه عید سعید اهل این دیار — پیوسته با سعادت و بهروز بید یار

عید نخست فطر که فطریست گردران — شاهد بود شگفته و زاهد بود فگار

عید دگر جلالی نوروز دلفروز — کاندر عجم ز جم بود این جشن یادگار

عید دگر ورود ایالت که اهل ملک — بالطوع در عیشند همه شاد و شادخوار

ساقی بده چمانه که بر یاد این سه عید — بایست شد بکام دل از مهر میگسار

گردون بود معاون اختر بود قرین — دوران بود مساعد و ایام سازگار

جای درنگ نبود بشتاب می بده — گاه دریغ نبود بر خیز و می بیار

دورست بر بکام و بطبق مراد بخت — ملک بی فتور و بوفق مرام کار

فصل است با مسرت و وقت است معیشتم — دهر است بی حوادث و دور است پایدار

خاک است سبز سبدین و هواست دلنشین — باد است عنبرین و نسیم است مشکبار

شد بوستان چو عرصه تاتار نیز خیز — ای طره تو یافته کن نافهٔ تتار

شد باز دشت گلشن از مقدم امیر — شد باز دشت خرم از دولت بهار

آن آمد و باغ و در آورد انبساط　　این آمد و ملک شد افزود اعتبار

آن آمد و بایت آن وجد مفتتن　　این آمد و ز رایت این مجد آشکار

آن آمد و ملالت از و گشت مرتفع　　این آمد و جلالت از و یافت اشتهار

هم از مکارم کف این کاخ پر درر　　هم از مآثر خوش این شاخ پر ثمار

هم از حضور این همه حضار شاددل　　هم از ظهور آن همه گلزار کامگار

شد این زمین ز میمنت این سپهرسان　　شد بوستان ز ترتیب آن بهشت وار

دار الامان ز نصفت این کشت دارمرز　　باغ جنان ز نزهت این گشت مرغزار

ساقی بیاد این دو یکی می بجام ریز　　کایام طیش طی شد و شد عیش برقرار

آمد ز راه موکب اردی بهشت و باز　　از پیش عیش لشکر غم گشت تارمار

عید است و باز ابر لآلی پراکند　　چون کاه موهبت کف میر بزرگوار

دانا مشیر سلطنه آن رازدان ملک　　کامد مفاد شاور فی الامر اشار

سامی حسین احمد مرسل ملک فری　　کش صیت جاه بر فلک افکنده اشتهار

چرخ علا و قطب هنر محور جلال　　بدر زکا و برج شرف کوکب فخار

غیث همم سحاب کرم منبع نوال　　غوث امم مطیر نعم معدن وقار

حفظ ثغور و کهف امان عدل را مراد　　نظم امور و عون سپه ملک را مدار

قوس وجود و دایره جود و سهم فیض　　خط جلال و سطح خطر نقطهٔ کبار

در سایهٔ مظله او دهر مستتر　　با رفعت جلالت او چرخ مستعار

دیباچه نبالت و فهرست احتشام　　شیرازه اصالت و دیوان اقتدار

ایکت همیشه ثروت یمن است در یمین　　ایکه هماره نصرت و تیرست در یسار

انجا که باز قدر تو پرواز آورد　　نسر فلک بود ز حقیری کم از حقار

هر عقده را اگرچه همه هست عجز هر　　بگشائی از انامل تدبیر با حصار

گر مشتری بود بود اش نامساعدی　　باید قران ز سنبله تا عرصه شمار

گوید حکیم عقل تجسم پذیر نیست　　کادراک حس او نکند مرد هوشیار

چون بنگرد تو را که چو عقل مجسمی　　باور کند که نیست بدان قول اعتبار

سیر یکی حصار بود مر وجود تو　　کاید درون بدان حصار شرف دارد افتخار

خصم تو را تن نبود جز خشاشه　　زانهم ز بیم تو دم نزع است و احتضار

بودی بزرگوار تو قاآن و معن اگر — گردی دراز در بر تو دست افتخار
دیبای چرخ جامهٔ جاه تو راست عطف — زربفت مهر پیکر هر زرّ و تار
چه بود بودیار که شود از تو مفتخر — ای کائنات را بوجود تو افتخار
هست این قصیده بر روش انوری که گفت — ای پیش از آفرینش کم زآفریدگار
تو آفتاب مجدی و من ذرّهٔ حقیر — ای آفتاب سایه ازین ذرّه بر مدار
من بنده را بپرور ز ظلّ عون خویش — ای آنکه بنده‌پروریت دائم است کار
گر سعی باغبان نبدی شاخهٔ نخل — چون شاخ آهوییش نبدی در جهان ثمار
جستی چگونه تربیت اطفال بوستان — گر می نبد مربّیشان ابر دایه‌وار
گر می نبد مربّیش جان مصطفی ص — حسّان چگونه یافتی آن حسن اشتهار
دعبل نگر ز مکرمت حضرت رضا ع — گشتی شهیر که بدرش همگنه اشتهار
تا بر سطح بسوی از خط مستقیم — گردد محیط دائره خوانندش هوشیار

هر کو که سر بتابد از خط امر تو
رانند درار ز دائرهٔ خویش روزگار

رسید فصل خزان و برفت از گل رنگ — گذشت آنکه چمیدی بلاله و گل رنگ
رسید آنکه بهر برگ باد مرگ وزد — گذشت آنکه دمد گل ز خاک رنگارنگ
رسید آنکه تگرگ از هوا شود افشان — گذشت آنکه نشستی ببرگ گل فرشنگ
برفت آنکه بهر سبزه گاه بد سبزه — گذشت آنکه بهر شاخسار بد سارنگ
گذشت فصلی کز وصل گل ز شور هزار — شدی ببستان بستان‌سرا چو نغمهٔ چنگ
شد آن زمان که زبر در حشیش بردی رشک — هر آنچه دلبر شوخ و هر آنچه شاهد شنگ
شد آن زمان که چمنهار گونه‌گون گلها — بدی چو صفحهٔ مانی و پردهٔ ارژنگ
کنون نگر تو که هر مرغزار جای غزال — شده کنام هژبر و شده کناس پلنگ
بساط باغ که از انبساط تعبیه داشت — هوای خطّهٔ چین و صفای ساحت گنگ
نمک ز تطاول دیماه و اعتساف خزان — ز بس خراب و تبه جغد دارد از وی ننگ
رخ شقیق که بودی برنگ سرخ عقیق — ندانم از چه شدی زرد رنگ چون نارنگ

سپاه و حشم گل شد اکنون بهشت چمن / کشیدند تا که سپیده زبان پور پشنگ
یکی سوی لب آبشارها و سمن / که جای سبزه همه برد دیده کلفشنگ
ز بسکه لشکر ما گشته شد بر سر ما / فرخنای جهان نمان بچشم تنی تنگ
بهار چهره ستاره نمانزان جزای آبشار / که آمد است باتش مزاج او همسنگ
کنون که خاک بساتین باد حادثه برد / فشاند باید در جام آب آتش رنگ
کنون که آینه خور گرفت زنگ از ابر / زدود از آینه دل بصیقل می زنگ
زهی بپیش جمالت چو نقش بر دیوار / بتان غنچه گر روم تا بهندان فرنگ
صفای گلشن کرمت کو مباش که هست / هزار خلد رحمت از هزار گلشن تنگ
نباشد از گل و آهنگ عندلیب چه غم / که هست مل گل و نی عندلیب خوش آهنگ
شمیم سنبل و ریحان هر آنچه رسد بمشام / دمی که طره مشکین کنی رم اندر چنگ
بهشت باتو نشستن ز ساحت بستان / که خانه با تو بهشت است شهد می تو شرنگ
بیار باده گلرنگ ها کنون که توان داد / بیان خصم بلکرزاده تن بجنب تو رنگ
خدیو زاده داش ... ابر ... / که هست قبله اقبال کعبه و فرهنگ

خدایگان افاضل خدیوزاده راد / که در محیط کمال و فضایل است نهنگ
سپهر منزلت و جاه ماه برج جلال / که آفتاب برای او ندارد رنگ
صحاح جودت و قاموس همت افضال / صراح قطب ربا ناند دانش و فرهنگ
نه برج عظیم با رفعتش بود اشبار / نه سعد اکبر با اخترش بود همسنگ
بر این چه جنگ فراست دراورد به عجب / اگر شود فرس طبع این فارس لنگ
کلام سحبان با شعر او ندارد آب / بیان حسان با نظم او ندارد سنگ
اگر که خصم بگردون گراید از اختر / بگردن افکندش از مجره پالاهنگ
اگر نسیجی خصمت آهنین پیکر / کند مشبکش از تیر همچو شیشه تنک
لآل فکرت او راز بهر قرطه گوش / ربود ستم هم برباید اهل فرانس و منک
چو ریگ دشت بهیجا شود پراکنده / گروگ خصم گریزند چو جا به پشت کرنگ
بروز عرصه ناورد گر غضب گردان / در افکنند نهیبی بر آن دوان آتش رنگ

شود فروخته جسم یلان ز تف تاراج | شود گداخته جان گوان ز برق پرنگ
یکی ز ناوک سر مغفرش شود واژون | یکی ز نوک سنان پیکرش شود آونگ
یکی بقصد مبارز براخته ساعد | یکی بکین مقابل فراخته ارنگ
در آنمیانه تو با نیروی چو شیر دژم | به تیغ آخته از خشم تاخته در جنگ
بجای تیغ همی تاب افعی اندر مشت | بجای رمح همی ارقم اندر چنگ
شود ز لطمهٔ گرزت بپا ز خلق غریو | فتد ز حلقهٔ خامت بحلق خصم غرنگ
فلک نژادا ای آنکه رایت فرت | گذشته برتر ازین سقف چنبرونه ادرنگ
نه در برابر عزم تو باد راست شتاب | نه در مقابل حزم تو خاک راست درنگ
معادلی بکه عقل و رای با جاب | مقابلی که بهوش و بهنگ با هوشنگ
شعر نیره موید یکی ترا بهوش | نه زانکه تیزتر انند عقل را آهنگ
منم که خاطر در هوای فکرت بکر | بود حریص تر از گرسنه بقر با سنگ
بر تو شخص خردمی نیاید از زیرا | که استوار نماند به پیش سیل دلنگ

گرفتم اینکه چو ستر تنگ جیب فراست سخن | بهدیه کس برود در بلاد چین سرنگ
تو راست به ارض امعی کلام و زما | اگرچه سبعه بود راست یاوه پشلنگ
همیشه ما که بعکس طریقهٔ رخ پیل | بانحراف بود بعرصهٔ شطرنگ

هر آنکه منحرف از حضرت تو شد گویند
همی چو پیل بجای بحی بمیرش ونگ

زمانه راست شعف از دو سرور اکرم / که هر یکی است بگیتی محل جود و کرم
دو پاکزاد که با ذاتشان شرف همراه / دو نیکزاد که با طبعشان کرم توأم
دو کامکار که دوران بکام هر یک ساز / دو نامدار که دولت بنام هر یک ضم
دو حضرتی که بود در جلال و شوکتشان / دو دُر مهر بهای سپهر و اختر هم
یکی فروغ سعادت بطالعش مقرون / یکی نشان سیادت بگوهرش منضم
یکی بعنصر پاکش محسنات انباز / یکی باختر نیکش مساعدت همدم
یکی است موهبتش دُرّ و گوهر ارزان / یکی است مرحمتش زخم ظلم را مرهم
زسعی آن همه آثار عدل مستحسن / زاهتمام این همه بنیان ملک مستحکم
یکی بفر و فراست مثال در کیهان / یکی بتیز سماحت شهیر در عالم
یکی مهیّج نظم و بقای امن و امان / یکی مروّج عدل و فنای جور و ستم
یکی بجوهر ذاتش خرد بود مضمر / یکی بگوهر پاکش عطا بود مدغم
یکی که حضرت اعزاز سلطنت اکنون / لوای عز و جلالش بعالم است علم

یکی سپهر سعادت سعید سلطنه اکه / قرین اخترش آمد سعادت هر دم
یکی است نخبهٔ احفاد حیدر صفدر / یکی است زبدهٔ اولاد سید عالم
بماه خرگه اجلال این بسوده قباب / بچرخ رایت اقبال آن زده پرچم
همه کفایت آن ازدیاد دولت شه / همه مساعی این انتظام کشور جم
نه با مکارم موفور آن قرین قاآن / نه با سماحت فطری این سخی حاتم
ز عدل و نصفت این مقتدی فرشته صلاح / ز نفع همت آن منقعت ندیم ندم
یکی مدبر کار ولایت و یاساق / یکی بپاشه امر ایالت معظم
بگاه جود کف آن چو ریزش باران / بوقت بذل دل این چو لجهٔ خضرم
بگاه مهر همان زهر را کند تریاق / بوقت قهر همان چرخ را زند برهم
که این دو کوکب تابنده راست دایی برج / که این دو گوهر ارزنده راست دانی یم
نهنگ بحر فضایل سپهری که بود / نظام مر علما از شهیر ار عجم
سپهر فضل و شرافت معظمی که برد / برای انور او رشک نیر اعظم
ستوده حضرت میرزا رفیع کز رفعت / مقام اوست براز اوج هفتمین طارم
مسلم فضلای زمانه اکه بود / بعلم بحر عمیق و بحلم طود اشم

فروغ شمس سیادت سپهر عز و شرف / که با سخاوتش آمد وجود بخل عدم
سر آمد عظما سید ستوده مقام / مسلم فضلا خواجهٔ خجسته شیم
بعلم بو علی و در مقال چون سحبان / بفضل ابن هشام و بزهد بن ادهم
ثنای حضرت او را کنون یکی ز هزار / اگر که پیش سرائی هنوز باشد کم
توان محامد ذات ورا بپایان برد / ببام چرخ توان گر که رفت با سلّم
ابا دو نیر تابان آسمان کمال / ابا دو نخل برومند بوستان همم
مؤید اکه بتائید حضرت باری / لسان روح قدس بگزیش اندر قم
بود شما کر اجداد تان آمده است / ز آسمان باکان پاکان ابندم
امید اکه زمانیشان ورای ایامان / شود مؤید دیگر بسیتمند علم
چنانکه مش بعون مهین برادرمان / که شخص اوه عیشت اهم عاش ایم
دبیر سلطنه آن خواجه عطارد کلک / که هست سلطنتش بر تمام اهل علم
بقیص حضرت شاه زمان شدم نایل / مرا بخند یو ملک فرشته سیار حادم
خدیو راد مؤید مظفر الدین شاه / که چون قضای الهی است حکم او محکم

به یمن معدلتش حال ملک گشت تباه
چو از ظهور هلاکو مآل مستعصم

غرض ز لطف عنایاتشان مراست امید
که از نتایج گرامید و خاندان کرم

امید آنکه ز پروردن حمایتشان
شود مرا بخط پارس قدر قدر علم

زنده‌می بپند بر بدمقصد ارادتکه
بدم ز رنج سفر سخت خسته در درهم

کز از سیامنتشان بهره‌ور شوم پس
چو بر تمام سخن آورم بنحو اتم

همیشه تا که بود جا بفراز چرخ جهان
همیشه تا که بود عنصر زامی از غم

هر آنکه ما و جنان با حالتش مسرور
هر آنکه طاعتشان با قاطرش در غم

در مدح حضرت اعلی

ز ابر داد تو رحمت چو شیع برکشد / ز بیم تیر اعظم سپر بپرکشدا

قرار و صبر و سکون ای آیت ارزنی / ز درد آنکه رقیب چرا بر کشدا

کمال مدار لطف قطار بخواهی رخت / ز مید یعطر و جان دگر کشدا

هزار بار که آیه درای جهان بانه / کمان مدار له نقش از دو ابر کشدا

ب بسر و جمال قدرت بخواهد شد / بعمر خویش یکی سرو کاشمر کشدا

چو رخ دلکش جان پرور تو نبود / هزار بار که لوح شمس تا قمر کشدا

چو طره ات نتواند دلی بدست آرد / هزار تیر مژه قطره بیشتر کشدا

چو مژه ات نتواند دلی کند مجروح / بعمر خویش یکی نقش بیشتر کشدا

کسیکه روی تو بیند چه لازم است ز کز / که رخت از بر جهان کفاشعر کشدا

کسیکه از لب تو شکر نکهتی نبود / چه حاجت است که منت ز نیشکر کشدا

تا عاشق خود را با رد از ادار / که تیر شب همه شب ناله از جگر کشدا

جدا ز روی تو تا چند همچو مرغ سحر / هماره ناله بهر شام تا سحر کشدا

تبرس اینهمه با دل مکن جفا ز رکه / چو رخ جو شعله آتش ولی ز ره کشدا

کشاکش سر زلف تو گر دلی در دست / تورا به تیغ نه او بدل دگر کشدا

هی ببلبلان آنکه بر دور رنجه همی / برون غزال ز چنگال شیر کشدا

چو خشم گیرد روز نبرد بر دشمن / چه زار خام برون تیغ جان شکر کشدا

فلک اگر همه آوردست ز بیم از نیغش / ز بیمهار همی نابت الحذر کشدا

بزرم جوان نشنید ز شرم مجلس او / که بهشت جای در خجلت همی کمر کشدا

کاه چو بیند حسود او را تخواهد از ارزش / تمام عمر بماند که تیغ زر کشدا

ز دولت تو هر چه حسودش کسی جو کعبه دعا / نخورده شانه ز عمر آن آه جگر کشدا

ز بهر جاه اش ز مرد و هم رها رسن تری / تبرس کند که سنقام ازو ز رکشدا

سپهر قدر ایلخان که مدح خوان شمایست / بر بحر طبع برون این گهر کشدا

بحرم رنجه دو با خرش ز بخت تر بند / هزاران جفا که از آن بعد سر کشدا

پی ثنونه آتش کسی که نهار زر دوست / چه لازم است که منت بجود درکشدا

هماره تا بلیه بشوقی در بحث بجهان / هر آنچه با زنهار دلیر بدر کشدا

همیشه تا فلک هنار زر پاک / ز بهر جمله عالم بر زر کشدا

حسود تو باد بزرگت سرش فکنده هر آنکه / ز حلم تا خندت که از زبانه سر کشدا

الا یا ساقی مجلس بیار آن عشرت صهبا | که بار از فر فروردین جهان شد سر بسر زیبا

تو نیز از شوق چون [illegible] آهی که در [illegible] شو زیبا | در این موسم [illegible] ملکدار [illegible] عمر صهبا

ز درد این جام شو زاینده عشق تو کم از بیم | که در هر جا که چون [illegible] شوی کالیوه و شیدا

شنیدم حشمت بستان ز بلبل کو همی گفتی | خدایش بهر زیبا همه دیبا و مافیها

حلی زرینه [illegible] جهان بکشش در ده در تالی | که فر دانایی و فیض مدار اندیشه فردا

ندیدی باغ و بستان را که همچون شاه خسرو | [illegible] حمله سر تا پا

کنون [illegible] همچون [illegible] دامان او | نهان از [illegible] سر در [illegible] حله دیبا

ندانم زاغ و بلبل را چه کف با دل و رد | که آن یکی [illegible] شد [illegible] شکوه ما

شقایق جام [illegible] و [illegible] آمد | چو دیده او را که [illegible] بالا

در این فصل [illegible] جایگه [illegible] | ندانم لذت [illegible] عاشق دانا

کنون بستان شد از [illegible] روضه رضوان | کنون [illegible] شد از [illegible] جنت لکوا

بیا ای تازه بستان [illegible] زار فروردین | چو [illegible] در [illegible] حضرت والا

مهین شه زاده رکن الدوله

مهین شه زاده رکن الدوله که از الطاف و عدل او | نهان شد فتنه چون سیمرغ و پنهان آمد از عنقا

ز انصافش شده همه کشور تهی [illegible] ز شور و شر | که کس [illegible] بر روی کس [illegible] نبیند او را

ملک گیر است [illegible] خصمش را [illegible] | فلک گیر است [illegible] همتش [illegible] آسا

الا تا [illegible] چرخ [illegible] | [illegible] چون [illegible]

صدف را تا [illegible] در [illegible] نهان | [illegible] پنهان [illegible] در دریا

تو را از ایزد همین خواهم که کس [illegible] بخشد | [illegible] دنیا

شود بخت آن را رهبر تو را گردد مگر | که نام نیک [illegible] کالا

کرا دولت شود رهبر [illegible] گردد [illegible] گستر | [illegible] سودا

تو خود [illegible] دانی چو دانا و [illegible] | هنر را [illegible] دارا

تو را [illegible] دعا گویم چو [illegible] | که [illegible] خورشید [illegible] عمر

تو را هر روز عید آید که همه روزت سعید آید

بداندیش تو [illegible] حقیر و نحس و رسوا

در مدح حضرت اقدس والا ارفع اکرم ولیعهد دولت

باد میمون نشان اقدس شاه / بر شهنشاه‌زاده فلک خرگاه
آنکه گردد برای تعظیمش / پشت چرخ کهن همواره دوتا
آنکه گشت از وجود مسعودش / سایه گسترده در زمین تا ماه
آنکه در بحر همت و جودش / نام حاتم گرفته رو بتباه
آنکه مدح و ثنای او شب و روز / خلق را او فتاده ورد افواه
آنکه از یمن مقدمش شیراز / گشت رشک جنان بحمدالله
آنکه او چون طبیب حاذق شد / از تب و درد ملک زود آگاه
آنکه شیران بپیش سطوت او / همه روبه صفت فتاده براه
آنکه عدلش ز بیخ ریشهٔ ظلم / کند و پاشید تخم مهر گیاه
آنکه نادیده دیده دوران / مثل و مانند او بگاه نگاه ه
ز ابتدا خسروان روی زمین / هر زمانش بسر فزاید جاه ه
افتخار زمان و فخر زمین / صاحب تخت و بخت و تاج و کلاه ند
منبع علم و حلم و فضل و هنر / جوهر عقل و گوهر یکتاه ه

زو قوی پشت حجت ملت / هم رعیت نواز و دولتخواه
حضرت از وی حقوق دولت / آسمان عدل و برج شوکت و جاه
بکند صد هزار صید بچشم / کند هر دم ز روی لطف نگاه
خرم از سوی سیه پایان / عزم او کوه را کند از جاه
درگه خشم بر چشم عدو / روز روشن کند چو شام سیاه
گاه لطف و عنایت و احسان / زنده مرده را کند ناگاه
خسروا سرورا شهنشاها / آینه رای تو دهد صبحگاه
بحر مدح تو هست بی‌پایان / صد چو گیهان نیابدش از راه
مدعای تو خوشتر آن باشد / که کند ز انشای آن کوتاه
تا که پوشد همواره فروردین / بر تن شاخ خلعت دیباه
باد سایم وجود اقدس تو / در پناه خدا و ظل اله
عمرت از صد کند خدا افزون / ظفر و فتح و نصرت همراه
مسند شوکت بکشور فارس / باد گسترده کار بر دلخواه

تا بکیهان کنی ز راه کرم　　گاه گاهی ز بنده لطف نگاه

از علی شاه ور دست وزیر　　بعدالت نشوی ز دین آگاه

یعنی از ظلم حاسدان بخیل　　نبرد آتش تو بغیبت در چاه

نسبتش خانگی کنی ز فیض　　نه فزاید ز سایه بر اشباه

تا که بهجه نظر از هر ره　　جبه ساید کسی که این درگاه

نشناسد بجز تو دیگر کس　　هم نشان تو خواند و هم شاه

شاکیهان شد توانی از شاها

جز بعفو تو نیست راه و چاه

در مدح نواب مستطاب کامیاب حضرت آقای علی بیک ادام الله اقباله العالی

سر زد از شرق بوی تازه امروز آفتاب　　میچکد از تازه گی پیدا ز رخسارش آب

هیچ روز آفتاب این تازه گی ماند پدید　　خود نکو کرده ماه ... از عارض نقاب

نه همی در آفتاب این تازه گی بینم عیان　　کانچه می آید بچشم تازه گیرد سحاب

کوه و صحرا و درخت و جمله سبز و تازه رو　　آنچنان کز تازه روئی از زمین برده تاب

ای کهن عالم سراسر تازه آمد بچشم　　خود چه روزست این که ایام کم نبود عجاب

ور غلط نبود همانا باد نوروزی فزود　　آنچنان کز ... کاروان مشک ناب

ور غلط نبود همانا گشت قصد فرودین　　کز نسیمش تازه گردید این جهان شیخ و شباب

خسرو نوروز با ... تازه کرد　　دیدها از ... دهر را این انقلاب

آنچه دی ... باغ و راغ غارت کرده بود　　باز شان از ... نوروز ... انقلاب

شد خجل ... دیگر ... کرده　　آنچنان کز خون عاشق دست معشوق ... خضاب

تا مبادا از نظر ... روی عشق ...　　باز در ... شد شاخ گل ... حجاب

قمریان چون ... ناله ... رزوم　　تا صبا بگشود از برگ درخشان گل نقاب

سرو را از بار ... کمان گردیده بود　　چون کهن سالان ... خمیده ... آب

میچکد اکنون ... بوستان ...　　... را ماند ... آفتاب

زد دیگر نرگس ... گل ... مگر　　گشت صبا از طره سنبل ... پیچ و تاب

گر نه مانی ... دلو بهار ...　　... نقشها بیند ... آب

طبله عطار اندر ... آید ...　　تا صبا بگشود از گیسوی سنبل پیچ و تاب

تازه رو یا وقت آن آمد که در ره نا قصف | داد حق کریم روزی خنده از این در حجاب

نغمه‌ها از چشم طرب در جان بستان برزم | وقت در اشعار عصمت داری از ارباب صواب

زآتش آتش فشان کرده آن که شه‌بان ... | چشم ما بر هم زنی از گل گشتی گلاب

سبزه گلشن فصل خوش هم عشرت جمع | غم مدار از زر که ساقی تهی شد از شراب

موکب مسعود عیش همگنان ذره میرسد | بهر هر کس گردد از بحر قدرش فیض یاب

شکری خند از برای بهشت هم ... | در بزم او بس کرده‌ام لطفش کتاب

دامنی از زر ز رم ز جفتش چاره | زان سبب نوشیم بی ما ناله چنگ و رباب

هر چه را بینی زخضری تازه یابد همی | تازه گوی ز بدیع اینسان مالک رقاب

ابر فروردین جهان را تازه‌ی نخشد گهر | ابر دست او مرا هم تازه دارد تحت ...

شد زنو وی مقدم او فارس رنگ گلستان | شد ز فرط همت او تازه دل لعل تاب

نام خرم باد رنگش سو اگر سیدش نکوه | کوه را بینی که او سر چون پر عقاب

در صبا بوی زخلق او بگو بستان برد | تا قیامت بشنوی از وی نسیم مشک ناب

روز او با نرمه دارد با ماکاندر و | خصم چون بیند که هد چون کتان از ماهتاب

بحر خواندم

بحر خواندم دست او در روز بزم و گاه خشم | خشم گیرد بحر آری چون در او کوبی سراب

سرو آزاد کامعار را ابر کرد و دست | گاه بذل و جود با شد بحر گردون در اضطراب

آن بحر مرکز در دست هم از بحر تشیی بسم و زر | وال دگر از وقت بخشد لولو خوش آب

تا بزم دهر شد نا خوش دوران مدور | تا ز دوران گردد دنیا کام و دیگر کامیاب

ساغر عشرت تو دا در دور بادا زود زود | حاجت چون با ده نوشد حاسدت گردد کباب

تا جهان باقی است هر روز بث شادی باد عید

وز عطای شاه مردان شیر یزدان بو تراب



ده نامه

ابن عماد خراسانی الاصل شیرازی المسکن

خواهم ورقی نوشتن از عشق		کاسان نتوان گذشتن از عشق
تا دیده بروی او گشادم		جان و دل و دین بباد دادم
جانم بلب آمد از فراقش		دل سوخت بدرد اشتیاقش
بگرفت ز غم خود ملالم		یارب که مباد کس بحالم
تا دوری روی او چشیدم		بر هستی خود قلم کشیدم
یارب ز چه زار و بیقرارم		آشفته چو زلف آن نگارم
بشتاب که تاب دوریم نیست		در فرقت او صبوریم نیست
جز از تو کسی نمی تواند		کین قصه بعرض او رساند
این نامه ببر بسوی آن ماه		وز حال منش بکن آگاه
آهسته بکوی او گذر کن		وز حال منش خبر کن

ایمن

برخیز و ز روی مهربانی		در نه قدمی چو می توانی

نامه ای از زبان عاشق

کوئی مه آسمان خوبی		یا گلبن گلستان طوبی
ای روی تو اوج حسن را ماه		ای سرو قدت لطیف و دلخواه
ای اختر برج کامرانی		ای وصل تو اصل زندگانی
آب رخ تو سمن نیارزد		سرو قد تو چمن نیارزد
چون چشم تو نیست نرگس مست		از عشق رخ تو رفتم از دست
من خسته چشم نیم مستت		جان واله لعل می پرستت
هر چند که سرو سر فرازد		در باغ بقامت تو نازد
با لعل تو غنچه گر زند دم		با دشنه درد دهن بگیرم
یارب که جدای لقام یارت		افتاد چو من غلام یارت
عمریست که با غمت قرینم		با غصه و درد همنشینم

افتاده دلم بدام عشقت — مدهوش شدم ز جام عشقت

مرغ دل من گرفته الفت — با دانه و دام خال و زلفت

از عشق رخ تو ای دلارام — یک لحظه نگیرد دم دل آرام

چندیست سر تربت ای نزارم — برگ گل و گلستان ندارم

دارم ز غمت دلی پر آتش — چون طرهٔ سرگشت مشوش

با من ز منی گسسته بردی — جانم بغم و بلا سپردی

غزل از زنان عاشق

بی ما شده مبتلای عشقت — تا چند کشم بلای عشقت

بیگانه شود ز خویش جز من — هر کس شود آشنای عشقت

جان و دل و عقل و دین بیکبار — در باختم از برای عشقت

بگرفته چو آب دیدهٔ من — عالم همه ماجرای عشقت

چون صبح ز مهر میزنم دم — تا یافت دلم صفای عشقت

اسرار حقیقت آشکارا — در جام جهان نمای عشقت

گر سر برود بخاک پایت — از دل نرود هوای عشقت

بلبل صفت از هزار دستان — هر لحظه زنم نوای عشقت

شد ابن عمار مست مدهوش
از جام طرب فزای عشقت

عشق تو ربوده خوابم از چشم — شوق تو گشوده آبم از چشم

گفتم که درون پردهٔ جان — راز تو کنم ز خلق پنهان

شد فاش میان مردم این سوز — با چهرهٔ زرد و اشک غماز

اکنون چه کنم چه چاره سازم — گر زرده برقعی نهالم رازم

از عشق تو بیقرارم ای دوست — فریاد رسی ندارم ای دوست

تا چند ازین غم احتمالم — آگاه نشد کسی ز حالم

رحم آر که بیدل و اسیرم — جز لطف تو نیست دستگیرم

صبرم چو نماند از اشتیاقت / طاقت نرسید در فراقت
نزدیک تو فرستم دل افروز / این نامه نوشتم از سر سوز
باشد که چو حال من بدانی / از روی وفا و مهربانی
سر با من خسته می برآری / کامم ز وصال خود برآری
چون یار صبا از این غم امروز / این قصه شنید از سر سوز
برخواست ز راه جان سپاری / بربست کمر ز روی یاری
عزمم سر کوی آن صنم کرد / آهنگ حریم آن حرم کرد
چون بود ز محرمان آن ماه / دلبند در آن پیامش راه
آمد بر آن نگار مهوش / بگذارد پیام آن بلاکش

در حال آن بت پری رخ
ز آن ماه خجسته فال فرخ

بشنید پیام و نامه اش بخجید / چون نامه سر از وفا بپیچید

صدگه

صد گونه خطاب کرد بسیار / وز روی عتاب گفت با یار
کای هرزه درای یار بیما / وی شیفته رای عشوه و یا
وی کرده هزار گرد زنهار / دم درکش و این حدیث بگذار
گر چه خرد ای حکایتی گفت / این را بتوان از او پذیرفت
این بیهده کس را مشه نام / وز ما سر نه نامه بر نه پیغام
وز راه گذر کنی بسویش / وز غم نه ز خویشتن بگویش
وز خویش کجا تو را چه نام است / کامروز سرت این خیال خام است
جای تو کدام سرزمین است / گمره شده رهت این این است
مقصود تو چیست وز کجائی / در دام غمم که مبتلائی
مهری که فکنده در دل تنگ / سودا که برده از سرت هوش
از بعر محبت که مستی / دل در خم طره که بستی

سودای که بر سر فتاده — این داغ که بر دلت نهاده
خورشید رخ کدام مهوش — در خرمن هستیت زده آتش
زین کوی بلا که ره بدر نیست — برگرد که جز ره خطر نیست

غزل

در عشق بجز بلا ندیدند — جز درد و جفا و عنا ندیدند
چندانکه ره بلا سپردند — غیر از ستم و جفا ندیدند
کشته به تیغ غصه مقتول — در فرقت و غم بها ندیدند
جان و دل خویش را ز بانه — از محنت و غم رها ندیدند
در دست بلای عشق خود را — جز عاجز و مبتلا ندیدند

بسیار درین طلب بمردند
جز خون جگر دوا ندیدند

این کار نکرده هیچکس حل — کس زنده برون نرفته زین حبس

این فکر محالت از کجا خاست — فکری بکنی که این چه سوداست
راه طلب تو بی نشانست — وین مرحله بیم جانست
بخت بد و طالع مشوش — این راه مخوفست ای بلاکش

چون باد صبا ازان پریوش
این قصه شنیده شد مشوش

آن سوخته عاشق جگرسوز — گفتش سخنان دل افروز
حرفی چه رسید ازان بگوشش — بیرون ز دماغ رفت هوشش
آشفته بهوش بازش آمد — در دایرهٔ نیازش آورد
با یار بصد فغان و زاری — گفت از سر عجز و بیقراری
کای پیک سبک رو سحرخیز — دست من و دامن تو برخیز
بشتاب ز گرد ره دگربار — او را ز من این پیام بگذار
کای رشک پری و غیرت حور — از رفتن تو بماند چشم بی نور

ای خسرو خیل ماه رویان — سر حلقهٔ جمع مشک مویان
دریاب که چشم پر خمارت — برد از دل خسته جان بغارت
از جام محبت تو مستم — سررشتهٔ عقل شد ز دستم
بشکست مرا ز بار غم پشت — دردا که غم تو خواهدم کشت
از غصهٔ تو نزار گشتم — چون زلف تو بیقرار گشتم
زین بیش مرانم از در خویش — مهجور مدارم از بر خویش
برخی که دلم ز غصه ریش است — گر رحم کنی بکار خویش است
پیوسته مشوشم چو زلفت — همواره در آتشم چو زلفت
از شوق تو ای مه دل افروز — سوزم همه شب چو شمع تا روز
سوزم ز فراق رویت ای ماه — گویم ز غم تو گاه و بیگاه

دردا که دلم اسیر غم شد — اندوه فزود و صبر کم شد

پشتم چو کمان ابروی یار — از بار غم فراق خم شد
کارم همه صبر و بردباریست — تا شیوهٔ چشم آن صنم شد
چون طبل تهی کسی زند کوس — در عالم عاشقی علم شد

دورم ز تو ای بت پریوش
چشمی و دلی پر آب و آتش

آندم که صبا نقاب فرخ — آمد ز بر تو ای پری رخ
جان را ز فرح بباد دادم — بر خود در خرمی گشادم
گفتم مگر این بت خطائی — بر من بکشد خط جدائی
چون نامهٔ شوق من بخوانی — بر من قلم جفا نرانی
لیکن چه پیام تو شنیدم — وان سرکشی و عتاب دیدم
چون خامه بر آمدم بسر دود — خوناب دلم ز دیده بگشود
گردم ز خط تو ای ستمگر — در دست غم تو خاک بر سر

تا چند نبرده‌ام چو خامه | یکبار سر از خط آن چو نامه
بگشای دلم ز غصه از بند | با وصل دهم چو نامه پیوند
زو بار چو بار نو بهاری | بشنید همی فغان و زاری
دلو که دردمند عشق است | ولی دل شده پای بند عشق است
شه بار دیگر آن حرم باز | بوسیده زمین ز روی اعزاز
در جای که کرد جای نکه داشت | عهدی بنمود تا تو الست
یکشمه ز حال او بیان کرد | راز دل شور او عیان کرد
جز آن مه بیوفا دگر بار | بشنید که گفت ای ستمکار
گاهی چه سوگ حرف نه پرداز | زین حیث که باز گفتی آغاز
این بیهده گفتی هیچ دگر نیست | مقصود من از این حرف نه پیچیست
تا چند سخن ز عشق رانی | هر دم ورقی ز عشق خوانی
او را چه محل که عشق بازد | با درد عشق سر فرازد

از نامه نام

از نامه و نام او گذر کن | آغاز حکایتی دگر کن
زنهار که یاد او مکن هیچ | می بعد از او سخن مکن هیچ
گو ای شده از ره خرد دور | گشته به هوای خویش مغرور
پیداست ز نامه و نشانت | کافتاده از ره سلامت
گر هست هوای حالت بر سر | بالات نگف آتش و خاک بر سر
گرد سر و گل [illegible] چه کردی | بنشین که نه مرد این نبردی
گر بار ثری ثنا بهم کرد | به عصه [illegible] آهن سرد
کی را رسد او بوصل ما دست | کی ذره به آفتاب پیوست
مهر رخ ما دلی بدر کن | از غمزه ما حذر کن
جز نیست حدیث عشقبازی | مشمار حدیث عشق بازی
شاخی [illegible] که اخر کار | جز درد دلت نباید کار
گر تو ز خیال باطل خویش | در جستن خیال باطل خویش

از ما طمع وصال داری / الحق هوس محال داری
وصلم نتوان بخواب دیدن / این صیت که در خیال داری
جائی که صبا گذر نه آرد / آیا تو کجا مجال دللی
هیهات که کوه بر نتابد / کی غم که تو احتمال دللی
آشفته و بیقرار و حیران / تا میل بزلف و خال دللی

چند اختر برج خویش را باز
در عهدهٔ این وبال دللی

وصلم نشود ترا میسر / بگذر ز حدیث عشق و بگذر
بر کرده صد ز دست دلهم / در راه غمم بلا فتادم
پیچیده بخود خفته کوشی / این زهر بلا هلی از چه نوشی
آتش چه زنی بخرمن خویش / کی خنده زنم بکار دشمن خویش
جز دیده دولت نبود حاصل / دیگر مکن خیال باطل

عشقا

عشقا نشود بهر بهانه / با زاغ و زغن هم آشیانه
با دانهٔ دُرّ و عقد گوهر / خرمهره کجا شود برابر
هرچند ز بی وصال بوئی / هرچند نوید وصل جوئی
هرگز نرسد نوید از مات / هیهات این حدیث هیهات

چون یار صبا شنید ازان ماه
این قصه جانگداز جانکاه

که سوی عاشق جگر سوز / بگذارد پیام بی صدا فروز
زینگونه پیامها چه دادش / فریاد بر آمد از نهادش
بازار ز سر بحجر گوش یا یار / کی روح بمن خلیفی عزیز تو شاد
دریاب که رفت کارم از دست / در پای فراق تو شدم پست
یکبار دگر ز من یاری / برخیز ز راه دوستداری
ورنه قدمی بکش ازان ماه / از حال خودش بکنی آگاه

رحم آر باه دردناکم   رنجی بیش مکوش بر هلاکم
در خواری من ببین نگارا   در زاری من نگر خدارا
گر محنت عشق و بار اندوه   یکذره نهند بر کوه
فی الحال ز جان او بر آید   خوناب ز چشمهاش آید
گوئی که بکار خویش گیر   دم در کش و ترک وصل من گیر

در غصهٔ هجر اگر بمیرم   حقا که دلی از تو برنگیرم
جز سینه سپر نسازم ای ترک   گر غمزهٔ تو زند به تیرم
تو خسرو کشور جمالی   من بندهٔ عاجز و فقیرم
از روی کرم بگیر دستم   افتاده بیدل و اسیرم
عمریست که در هوای زلفت
سرگشته چو ذرهٔ حقیرم

برمن در وصل خویش بگشای   بر ناله زار من ببخشای
درد اگه دلم ز هجر فرسود   از وصل تو یکنفس نیاسود
مجنونی که ز عشق داشت لیلی   با جان جهان نداشت میلی
بیچاره چو یار برد در دشت   آشفته و بیقرار می‌گشت
او نیز غمش بقدر می‌خورد   گه گه نظرش بحال می‌کرد
حال من دردمند محزون   بگذشته ز حال زار مجنون
آخر نظری مکن بحالم   گر زدست غم تو پایمالم
غیر نیست مرا هیچ روئی   جز دیدن روی تو آرزوئی
برقع ز رخ چو مه برافکن   بنمای رخت نقاب ای جم
عمری بالسیم لذ کاری   دیدی همه عجز و بیقراری
هاتف که نیست اختیارش   جز سوختن بدو شکسته کارش
لیکن ان نگار بدعهد   نگذارد پیام او بصد جهد

گفتش بطریق نکته دانی / کز وصل تو اصل زندگانی

چون خسته تشنه در بیابان / جان داده چه سود آب زلال

رحم آر بدین شکسته خاطر / کز فرقت تست خسته خاطر

الکن بخشای بر وصالش / امروز نظر فکن بحالش

فردا که ز عشق تو بمیرد / وصل تو کجاش دست گیرد

بس بار نگفتمت که دیگر / بیرون ز این دیار مگذر

دیگر مرو از پیشم بیش / مگذار کسان زار خویش

ور زانکه کنی رفتن خویش / از رفتن تو زخم نیش

کار غمزده ترک این نیکوست / دم در کش و این حدیث بس کن

خورشید جمال من نبینی آخر / جمشید وصال من نبینی آخر

دیدار منت چه نیست روزی / در آتش شوق چند سوزی

اندیشه چو ابر نوبهاری / سیلاب سرشک اگر بباری

حقا

حقا که نیابی ز لبم کام / ضایع چه کنی در غمم ایام

چون عود وجود خویش را / در مجمر غم چه سوزی انجام

در طره من مپیچ چندین یار / کاشفته کند ترا سرانجام

ترک سر خویش با هوس گو / گر در ره عشق می نهی گام

همچون تو هزار بست عاشق / افتاده بپای خویش در دام

گر نعره زنی ز شام تا صبح / ور گریه کنی ز صبح تا شام

کامی ز وصال ما نیابی

از وصل طمع ببر بناکام

ماه رخم ار چه می فروزد / بس خرمن عاشقان بسوزد

چشمم که بهر کرشمه خواهش / کی دیدی و چشم بسته خواهش

ابروی کجم که چون هلال است / گر زو طلبی وفا محال است

زلفم که شبست چین حالت / زو گریه مشوش است حالت

جز یار کسی نیافت در پیش | سرگشته مشو بجستجو بیش
کامی که برابر ارزو هم | کاری که گشاید از میان هم
زلفی بکسر مو اثر نیابی | زلفی بهیچ تو هیچ در نیابی
اندیشه گشت سر بسر هیچ | زنهار ره مپسند بر هیچ

چون دید صبا که لیلی از زار
بگشاد در خطاب یکبار

شد حرز زبانها رستگاری | بیگانه شد از طریق یاری
آنکه سخن لیلی ستم رسیده | گفت آنچه شنیده بود و دیده
چون دید که زار و بیقرار است | آشفته چو زلف لیلی نگار است
گفت از سر سینه و چاره سازی | لیلی دلشده را بدلنوازی
کای گشته اسیر بیقراری | بیمار بزار و رستگاری
خوش باش که عاشقی چنین است | دایم ره عاشقان چنین است

عشاق همیشه زار باشند | محنت کش و دلفگار باشند
آخر نشنیده‌ای که مجنون | برد از غم عشق زار و محزون
وامق ز فراق روی عذرا | میکشت به تیغ غصه خود را
آوارهٔ عشق بود فرهاد | بر کوه بد از ضعف در افتاد
در هجر صبور باش یکچند | کز صبر گشاده گشت این بند
صبر است کلید گنج مقصود | از صبر بکام دل رسی زود
با او چو نسیم صبح این گفت | از یار چو زلف خود برآشفت
خوناب جگر ز دیده بگشاد | از روی نیاز گفت با باد
با حکم قضا چه چاره سازم | با چرخ فلک چه حیله بازم
زین قصه بجان رسید کارم | معذور درم اگر فغان برآرم
فریاد ز دست عشق فریاد | کو خاک مرا بباد در داد
عیبی عشق با اختیار غم نیست | جز سوز و گداز کار غم نیست

بامن سخن تو در نگیرد   سینهٔ تو کجا دلم پذیرد

مردم ز غم فراق برخیز   در طرهٔ مشکبار شب آویز

حالم همه مو بمو عیان کن   حال دل زار من بیان کن

گویی بت سرکش جفاکیش   زین بیش مرانم از در خویش

تا کی ز بر تو دور باشم   در فرقت تو صبور باشم

امید وصال اگر نبودی   هجر تو شکیب کی نمودی

ای یار ستمگری رها کن   دردم بوصال خود دوا کن

در هجر تو دیده ام پر آب است   در آتش غم دلم کباب است

حال من خراب تا کی   خفتن چشم خوشم بخواب تا کی

این سوز من و نیاز تا چند   این ناز تو و عتاب تا کی

از چشم من فراق دیده   رخسار تو در حجاب تا کی

بیچاره دلم

بیچاره دلم ز سوز هجرت   در محنت و اضطراب تا کی

برآن عماد سید ل اخضر

ای ترک خطا خطاب تا کی

بگذار جفا و ناز بگذار   این شیوهٔ جان‌گداز بگذار

از درد دلم خبر نداری   زان فارغی از فغان و زاری

از غصه چو بلبل سحر خوان   تا کی ز غمت بر آرم افغان

اندیشه کنند پادشاهان   از سوز درون دادخواهان

تو خسرو ملک حسنی امروز   زنهار بترس ز آه دلسوز

بر عاشق خویش جور و خواری   حد داشت ز راه دستیاری

روزی بکرم بپرس حالش   بفرست نویدی از وصالش

حال من زارش ار بدانی   زین بیش نخواهیش برانی

هر داد تو حکیم او که چون است   وز دیده میان موج خون است

از غصه تنش چو موی باریک | روزش چو شب سیاه تاریک
روز طربش به شب رسیده | جانش ز غمت به لب رسیده
که جامه درد ز هجر چون گل | که نعره زند بسان بلبل
چون ابر بهار اشکبار است | مانند بنفشه سوگوار است
بر نامهٔ عشق چون دبیری | بی درد ز فرقتم کشیدی
تا عاقبت ای عروس مقصود | از حجلهٔ غیب رخ نمود
با تو نظر عنایتم هست | در دامن صبر زن کنون دست
از دامن صبر دست مگسل | کز صبر شود مراد حاصل
با پیک صبا چو این حکایت | گفت آن صنم از سر شکایت
دلشاد شد و ز جای برجست | کز فرقت دمی قرار ننشست
آورد بعین لیلی سرشتها | پیغام وصال لیلی بر وی
گفت ای به کمند غم گرفتار | بخت تو ز خواب گشت بیدار

شاخ طرب تو بارور شد | آه سحر تو کارگر شد
دلدار بحال تو نظر کرد | سوز دل تو در او اثر کرد
لیکن اگرت وصال باید | کار تو ز صبر می‌گشاید
عاشق چو نوید وصل بشنید | از باد صبا چو گل بخندید
لیکن چو شنید قصهٔ صبر | مسکین بگریست زار چون ابر
با یار زبان شکوه بگشاد | گفت ای مه و جان من بتو شاد
ای راه بر دیار ایرم | ای محرم خلوت نگارم
در فرقت لیلی مه دلارام | از من مطلب قرار و آرام
صبر از من مجنون زنهار | بشکست محبت صبر بگذار
برخیز ز راه لطف دیگر | از من برسان بآن سمنبر
اوصاف دعای عاشقانه | آلاف ثنای صادقانه
چون عرضه دهی ز من بیاری | یک شمه ز من شکسته زاری

دانکه گدای حضرتت | پروانهٔ شمع طلعتت
بیخواب و خور است در فراقت | خونین جگر تپی ز اشتیاقت
تا در ره عشق تو قدم زد | چون صبح ز راستی صدق دم زد
هر چند که در غمت جفا دید | از راه وفای تو نه پیچید
ای روی تو رشک لاله و گل | زلف تو شکسته قدر سنبل
ای سرو سهی بعذار خوشبو | وی حور پری وشی ملک خو
جز مهر در دلم مبادا | جز کعبهٔ تو منزلم مبادا
گر جور تو کرده پایمالم | هم لطف تو شد قرین حالم
بگذاشتی اولم بخواری | بنواختی آخرم بیاری
در وصل خودم چو مژده دادی | بر من در خرمی گشادی
زین مژده بسان گل شکفتم | با خود ز سر نشاط گفتم

کام من بر لطف حق بر آمد | ایام وصال دلبر آمد
از برج شرف بطالع سعد | خورشید سعادتم بر آمد
شاخ طربم که بود بی بر | از لب وصل یار بر آمد
زین مژده که باد صبحدم داد | گیتی ز دمش معنبر آمد
شد زنده ازین امید جانم
گر نزد تو ای سمنبر آید
آمد شب محنتم بپایان | شد سختی هجر بر من آسان
یارب چه دمیست روح پرور | آندم که رسد پیام دلبر
ای ماه فلک ز جان غلامت | القصه روانم از پیامت
المنة لله ای دل افروز | کامد بسر این غم جهانسوز
چون مژدهٔ وصلت ای پری رخ | آورد صبا نشاط فرخ
تعویذ دل فکار کردم | سرمایهٔ افتخار کردم

گشت آتش فرقت تو ساکن — زین مژده روح بخش لیکن

فرمان صبوریم چو دادی — رمزی در خرمی گشادی

بگشای نقاب و رخ نما — زین بیش صبوریم مفرما

صبر از دل عاشقست نایاب — کی تشنه کند صبوری از آب

چندی باقیست تا نشینیم با یکدیگر — شد باز بعید دلفریبتر

بیگانه ز خویش تا نگشتی — با کس ز وفا آشنا نگشتی

خوش باش و مشو ز عشق نومید — در عشق کسی نگشت نومید

خوش نیست ترا ازین صبوری — زین بیش نخواهم از تو دوری

وقتست که با غمم بسازی — با غم لیلی دلنوازی

اقبال صفت توام قرینت — گر عمر مراد هم نشینت

تا باده رسانی از وصل — سیراب شوی ز کوثر وصل

چون یار از آن نگار همدم — این قصه شنید گشت خرم

آمد سوی آن شکسته دلشاد — از مقدم دلبرش خبر داد

گفت ای که وصال یار خواهی — در حق تو دعای صبحگاهی

عشرت باشد که یار خواهد آمد — بخت تو بکام خواهد آمد

از یار چو عاشق جگر افگار — بشنید نوید وصل دلدار

زین قصه دلش چو غنچه بشکفت — شد شاد به یار صبحدم گفت

جای تو همیشه گلستان باد — نیکی تو آشیان دوران باد

گستاخی بکردم و لیکن رواستم — عذر قدمت چگونه خواهم

و آنکه ز سر نشاط برخاست — سرو جلوه یار جای آراست

بزمی ز خوشی چو گلستانی — بنهاد نه جای از نشانی

چیدند بساط به دل گشائی — چون بزم لیلی به جلال خسروانی

آراسته همچو بزم کاوس | پیراسته همچو پر طاوس
اسباب طرب در او مهیا | چون شمع جمال بزم دلارا

چون بزم تمام شد مرتب | با طالع سعد و فال ایمن
بر حمت انتظار ناگاه | چون بخت رسید در در آنگاه
فرخنده بتی چو خرمی گل | پیرایه و لاله گله سنبل
افروخته رخ چو شمع خاور | از طلعت او جهان منور
دل بسته بزلف عنبرینش | جان واله لعل شکرینش
بالاش چو سرو ناز تایی | حیران شده عقل از تماشای
ابروش بحسن در جهان طاق | گیسوش کمند جان عشاق
چشمش ز کرشمه فتنه انگیز | در ناوک غمزه گشته خونریز
زلفش شده از نسیم درهم | بر برگ گلش نشسته شبنم

سر تا قدمش ز ناز زینی | برده گرو از بتان چینی
افتاده چو مرغ نیم بسمل | بر خاک رهش هزار بسمل
عاشق ز نشاط طره بخت | افتاده ز پای و رفت از دست
زان خرمیش که روی بنمود | از خویش برفت و جان بفرسود
زد قند لب گلاب بر وی | دلخوش قدحی و با خود آمد
آن مرده شده یافت جانی از نو | آمد به تنش روانی از نو
گفت ای مه مهربان همدم | ای گلشن خوبی از تو خرم
از لعل تو شادمانیم هست | خاک قدم تو تا مرا هست
الطاف تو کرد شرمسارم | شکر کرم تو چون گذارم
صد شکر که اوفتاد مقصود | از اوج امید روی بنمود
چون گشت فراق لب بلاکش | از شکر شکر یار خوش خوش
بگشاد نگار ماه پیکر | آن درج عقیق تنگ شکر

گفتش بطریق دلنوازی / کای اختر برج عشقبازی

خوش باش که غنچهٔ مرادت / بشکفت ز گلشن سعادت

بسیار کشیدی انتظارم / تا با تو بوصل سر برآرم

الحق که نشستی بعزت و ناز / عجبی شده در وصل رخت باز

فی الجمله سعادتت قرین باد / یارت بمراد همنشین باد

گشتند بدان صفت که دانی / مشغول بعیش و کامرانی

آنکس که کشید هجر یاری / از بهرت کشید انتظاری

دانی که چه شاد گشته امروز / کامد بر شه نگار امروز

یارب تو بفضل خود برآور / کام دل عاشقان غمخور

امید شکستگان روا کن / درد دل خستگان دوا کن

ختمی تمام کار عاشق / از وصل بصورتی موافق

این نظم که بود در نیابش / در خاتمه گشت هم عنانش

تم دیه خو

بسم الله الرحمن الرحیم

در تهنیت ارسطالیس صغیر جناب مستطاب حکمت مآب آقای ملک الحکما زاد الله فضله العالی

بنگر ای ترک فضای چمن روح فزا را / کو به ترک غم و کین ترک پس لطف هوا را

کشت از لاله و گل دشت ملوّن چو خورنق / تا شمارد همه از نو طرح صفا را

عالم مرده شد احیا همه از بوی چمن کن / تا که پنداری دم جانبخش مسیحای صبا را

خیز و بخرام به باغ ای ز بو چین ز زلفت / کبرد آهو همه دم نافهٔ آهوی ختا را

غنچه بربست ز مرجان بسر عنبر عمامه / لاله بنمود ببر باز ز مرجان سرخ قبا را

خیز ای سرو سمنبر همه چون شاخ صنوبر / لب جوی تو لاله پشته پس نشو و نما را

سوی گلزار گذر کن که آن نرگس بیمار / باز بگرفته به تشبیه کف خون عصا را

باز لاله ز صبا یابد نبض نهال چمن به / خیز از خون رزان در قدح جان ارز ما را

درد عشق تو مرا کرده مریض ای گل خوش زیب / در شفا چون دم بقراط نه جانبخش شفا را

سر و تعبیر حیات خرد آموز جهان را / نبود جز که روانش ملک الحکما را

آن خردمندی که زیبنده بود فضل و هنر را / آنکه منظر که شایسته بود مدح ثنا را

آن ابو سهل نهادی که بهر شیخ رئیسش / می نیارد که کند باز سبب جنس و چرا را

آنکه داناست ضمیرش همه سرّ نهان را / آنکه داراست وجودش صفت جود و سخا را

انوشروان بود که بود روح دل و هم فطن را / انجا که بود برج همه هوش و ذکا را

آنکه حاذق است به دو مصطبه طب حکم را / آنکه فخر است بدو مرتبه عشر و علا را

که شیار یکه بود قرطه در گوش هنر را / بو علی که دهد در دل شفا درد عنا را

حارث کلده نیارد ببرش دم زد آری / در برش خورد فرد نهبا تیب سها را

ای بکو رای حکیمی که کند مشتری از نور / کسب از رای تو جو آنکه همه از مهر ضیا را

کرد ابو نصر بعصر تو بری عصمه تو دیری / معنی ز بوجودت همه فضل و هنر را

تو همان عقل است آن حکیم که قطعش / در سبب کند ادراک ز تو رمز بقا را

می نیابد کرد ز الطاف تو بمانید هنر به / بنهد بر ره زبر بام فلک کنگره پا را

تا همی حفظ صحت هر دو صعف بنرا / باهی ربح و تعب حکمت از قوه قوا را

هر آن خواهان درستند که جام خرد را
هرکه مرجع تو همواره حشر طعم بلا را

در مدح جناب جلالتماب اجل آقای فخم الدوله دام اقباله العالی

دی خور چه نهفت چهرهٔ رخشان را   بگرفت سپاه زنگ کیهان را
بر عزم سفر بکوههٔ هشتم زین   آن باد نژاد برق جولان را
اسبی که بپوید در نخستین گام   از باد صبا برد گروگان را
از برق یمان امان ستاند گر   آماده شود بتاختن میدان را
بر زین نشین چه جا کنی باور   بر باد سواری سلیمان را
القصه بصد شتاب آوردم   در زیر دو ران خویش یکران را
با توسنی اینچنین نوردیدم   کوه و در و وادی و بیابان را
که بر شدمی بقلهٔ که آمد   آواز ملک بگوش انسان را
که در دره شدم که از پستی   میراند کواکب قعر نیران را
گاه بشعاب کوه مرغ جان   میبود هم آشیانه عقبان را

شد

شد پیکر من چو قالب بی روح   از بسکه براهختمی جان را
جویای مکان خود همی بودم   آنگونه که قسوره نیستان را
گه نگریستم از غو غولان   در هول هرب بد هراسان را
مانندهٔ ادنبی که او شنود   ناگاه غریو شیر غرمان را
گه کوبمی این همه تعب بر من   مانا که کفارهٔ است عصیان را
گاهی نگرم بچرخ کز اجرام   پر در و گهر نموده دامان را
گه بنگرم از عجایب گردون   در حیرت و محو عقل حیران را
کان حسن که ظاهر او بهر شب   بیواسطه شکلها اینسان را
بهرام بسان مردم سیاف   یازید بقهر تیغ بران را
از سوی دگر چو چنگیان ناهید   پر نغمه نموده برج میزان را

هم بنگری از سوی دگر تابان — از خانهٔ حبه جرم کیوان را
باری نگران همی بدید نجوم شب — اشکال بساط این نه ایوان را
گر بر تو صبح چاک زد گردون — تا دامنهٔ افق گریبان را
در روشنی اختر سحر گوئی — تالی است ضمیر مهر دوران را
نی من که خطیب چرخ بنماید — از بهر ثنا رضا قلی خان را
~~ترتیب جماعه امور کل ترتیب~~ [illegible] — کز اوست نظام ملک سلطان را
آن گوهر درج مکرمت کز جود — برده کف اب روی عمان را
آن اختر برج معرفت کز رای — طعنه زده آفتاب تابان را
آن مهر سپهر مجد کایوانش — خنده زده بام قصر کیوان را
با همت او چه موهبت یم را — با بخشش او چه منزلت کان را

الهی [illegible] از رستم خان [illegible] ایران را

رادیکه

رادی که زجود گستری طبعش — خوانده است خطا عطای قاآن را
از فرط کمال میتواند کرد — مقرون بکمال کل نقصان را
ای خواجهٔ پاک رای کز دانش — فخر است بتو کنون سخندان را
ای آنکه بدور تو تفاخر هست — هفت اختر و هم چهار ارکان را
کونی که نمود دادگر مخلوط — با طینت پاکت آب احسان را
با شخص تو خصم چون شود همچشم — نسبت بفرشته چه شیطان را
گرچه بود اشکبوس جنگ آور — لیکن نه چنانکه پور دستان را
هم کرد زکاله سیاهی لیک — نه آنچه که سرمه سپاهان را
فرخنده فرا ستوده اقبالا — ای آنکه توئی سر آمد اقران را
نازش بتو هست خسرو داری — فخر است تهمتن سجستان را

در کف چرخ قدرت آن پنجه — شاهین شکند بچرخ میزان را
وقتست که از کرم کنی تأیید — من بندهٔ مؤید ثناخوان را
دیر است که کرده ام در عهد — آویزهٔ گوش هوشمندان را
شرطست بقای اسم بعد از — کاین ماحصل است ملک امکان را
زیرا که برون کار هستی نیست — چیزی ز بقای اسم انسان را
تا هست قوام شرع احمد را — تا هست رواج دین یزدان را

هر کس که ز نام تو بتابد سر
تعزیر سزد بحکم دین آن را

آقای فصیح الزمان رضوانی

ای صبا ای که فرح بخش دل و جان و تنی — غیرت رایحهٔ نافهٔ مشک ختنی
نفخهٔ سنبل زلف بت سیمین بدنی — ملکه سرمایهٔ سرسبزی باغ و چمنی
بهر یعقوب گلستان کن بیت الحزنی — بوی پیراهن صد یوسف گل پیرهنی

حالیا تازه کن از خود نفس طهران را
رشک فردوس برین ساز بهارستان را

بند دوم

ای صبا ای همه دل راز ازل محرم راز — در بهارستان با بشر از خلقت باز
نام او مجلس شوری بعد الف امتیاز — نه بجا سر بتسلیم بصد عجز و نیاز
برکش از سینهٔ ریش و دل مجروح آواز — چاک زن جامه بگو فاش که اندر شیراز

زده مشروطه و بر شرع لکک بدنامی
کفر و لامذهبی انجمن اسلامی

بند سوم

بی شرف انجمنی دشمن ناموس و شرف — همه بر ماه رخ شاه ز مشروطه کلف
همه بی سبب با همه مردم بیچاره طرف — تیر کین همه بر سینهٔ اسلام هدف

از پی ریختن خون همه شمشیر بکف — آبروی همه عرض همه زین قوم تلف
جان هر مال همه با خون شده چون آب سبیل

بند چهارم

تو بمجلس مشروطه دخیلیم دخیل

آه از این انجمن مغرض بی اصل و نسب — که در او نه حیا هست و نه شرم و نه ادب
مستبدان ستمکار طبیعی مذهب — اسم خود را همه بگذاشته مشروطه طلب
راستی از همه بگذشته از این است عجب — که چنین انجمنی را شده اسلام لقب
نه همین صدمه بمشروطه ناکام زدند
این پدر سوخته ها لطمه باسلام زدند

بند پنجم

مستبدان سر مشروطه چو طغیان کردند — بغلط جلوه ز شیراز بطهران کردند
مملکت را ز غرض یکسره ویران کردند — ملک به اقدام بویرانی ایران کردند
خلق را بسر این جمع پریشان کردند — همه را پاک ز مشروطه پشیمان کردند

بند ششم

گر دو روز دگر این حادثه را پایان نرسد
سر مشروطه محال است بسامان برسد

ای زبان فاش بگو راز نهفتن تا کی — حرف حق و سخن راست نگفتن تا کی
روز و شب ناله مظلوم شنفتن تا کی — گوهر اشک بنوک مژه سفتن تا کی
رفتن دزد بهر خانه و رفتن تا کی — شب چو عقرب بنهب تا صبح نخفتن تا کی

بند هفتم

این سخنهای جگرسوز ایا باد صبا
همره این تتو گفتیم تو بگو با وکلا

ای وکیلان که ز شیراز بطهران شده اید — بنمایید که بر ملک نمایان شده اید
بجلالت همه با تاج سر سلطان شده اید — سبب مملکت بی سر و سامان شده اید
هر یکی وارث صد ملک سلیمان شده اید — تا در دل چیست که مجموع پریشان شده اید

بند هشتم

از پریشانی تان فارس بجان آمده است
ز آب طهران چه مگر زیر تان آمده است

بند سیزدهم

مرغ حق از پی یکدانه بصد دام افتاد
احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

اول آن شعبه باز پیچ پیچ اثر — بکمند حیلش زار و گرفتار و اسیر
ملک را با عدم قابلیت هست بصیر — شغل او فتنه و در او ای وقلا قصیر
وصف ذاتش چه بگویم بر اشخاص بصیر — که بصیر است و قصیر است و پر از تقصیر

بند چهاردهم

پدرش عبد خزائبه که او هر ساله
داشت در طائفه شغل ملک نقاله

دوم آن گنده سبیل پف پف پوزه دغا — فرج آله که بدولت لقبش هست عطا
ابله احمق لا اشعر پر خبط و خطا — خم باروت جنون تغ پچی بی سر و پا
بیگلر بیگی دو ماهه معروض گدا — که که چوب زر و ن وقت تعزیه بلا

بند پانزدهم

که چو لولو بکند خور خور و قد افرازد
گاه چون مار زبان نک همه اندازد

هرچه

هرچه گویم ز صفاتش که خباثت چنین — نشناسد کس او را ز کهین و مهین
چون بهمت چند ز نشانه چندین — نیست او را که نشانیمش نیک به از این
یک نشانه دگرش هم فاتش و متین — که شناسند همه خلق جهانش بهمین

بند شانزدهم

هست او را دو پسر یک پسرش منتصر است
که ز تبریز و پدر سوخته کی منحصر است

باری این دو ملک پیر زنگ بسته غلاف — خواست بی داشتن تیغ شود مرد مصاف
بقوامی برد با همه افعال خلاف — نظر و سالاری هم خواست برای خلاف
لیک غافل که بر تهی و بیهده لاف — تکیه جای بزرگان نتوان در یک حرف

بند هفدهم

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
بعد از آن عیش با قبال خدا داده کنی

سیم آن بالغ باباب بریشطان — کهنه رقاص ان الشرفی عنوان
دلبر سور کی بی منزل هر جا و مهمان — ننگ خاص شکم مفت خور سورچران

قرّة العین قدیم همه زاحبابان | فرج آمد گل و بلبل صاحب دیوان

بند هیجدهم

آنکه میداد بزیر همه قر وقت شباب
نوای گل من بلبل من قرت نخجوب

قلب ما هیئت این انجمن کافرکیش | شد بدانگونه که سرزد صفت گرگ زمیش
گشت پیر ایک درنده زخلد درویش | سیر او شد به فنای فقرا از همه بیش
شد سلوکش همه موذی گری و نیش ونیش | به عروقش همه دم کار عرق کرد حشیش

بند نوزدهم

حق که خالی بکند خرقه و نابود شود
هو که از باطن پیر هفتاد دود شود

خوب بگرفته درین انجمن آورد نکی | گرم کرده پس شور به فور و فن بکی
دمبدم بوق زده بهر فساد و جنگی | لیک غافل که زکردار چنین نیرنگی
نام نیکیش شده نزد مریدان بنگی | زده بر خرقه خود وصله ناهم رنگی

بند بیستم

وصله کاتش دلهای مشوش باشد
ای لباس خرقه که مستوجب آتش باشد

دیکجوشی

دیکجوشی پی فتنه فراهم آورد | گوشت از لخت دل دوده آدم آورد
آتش از دیده هر دیده پر از نم آورد | نمکش از لب زخمی اشتر بر هم آورد
آتشش از دل و قعر جهنم آورد | همه را هر شب آدینه لب بر دم آورد

بند بیست و یکم

تا چو سگ بر فقرا حمله و عوعو کردند
ذکر هو هو همه بگذاشته هو هو کردند

طی شده بیست دگر روز مه رمضان | رمضانی که بود صوفیکان رم از آن
موقع ظهر که لبیک عبارت سلطان | اول عهد نماز آخر کلیات از آن
باد آتش نفس خرمن دین سوزخران | گشت انکار آن سر دم بی پیر و زنان

بند بیست و دوم

سوی باغ و چمن خرم شرع نبوی
جانب ساحت بستان طریق علوی

روی یک گنبد عالی نگاه و بمقام | گرد او چرخ زبر گنبد دوار مدام
گنبدی بار که سیده بی بی نام | بر لب گل که ختم رسل دخت امام

مظا…
بمعنی حکما…

عین ظهر اول عشر سیم ماه صیام	از پی خبث ضلو زپی قتل اسلام

سنگری الست و تر کان شیر تازی

بند **بیت دویم**

سنگدل زد دم خونریزی و انداز ای

تیر آمد ز کمانخانهٔ خبث ازلی | بسوی خانهٔ فرد صلم یزلی
جانب مسجد اقصی مشیر از غلی | آتشین تیر همی شعله زد در شخص ولی
از چنان شخص چنین کار عجب نیت ولی | عجب اینجاست که در دیش وفا کیش علی

روز قتل علی افکند سوی مسجد تیر

ابن ملجم شد و بر فرق علی زد شمشیر

این قطعه را در وقعهٔ قتل میرزا محمد علیخان نصر الدوله در تکویش نظام السلطنه گفته است

نظام سلطنه تا نزد اکیه دهر تو را | به بند کان خدا داده است مولائی
عروس ملک که هر روز کرده مت تو را | بهوش باش که او شاهد یست هرجائی
بکوزهٔ نکند آب خوش بو جه حسن | سرشته با گل او هست خوی سمائی

شنیده

شنیده چو فکنند سرو کشمر را | شده مرغان بی آشیان و صحرائی
زوال عمر مران اگر دد افغان | پدید آمد ز دور چرخ مینائی
ز نصر دوله کنون کم ز سرو کشمر نبود | نه اهل فارس ز مرغان بی شکیبائی

امینی شیرازی — نقل از جلد خطی مغلوط

ای آفتاب حسن بر افکن نقاب را | در پردهٔ حجاب فرست آفتاب را
بر من نمیکنیم خلت تر احساب | دارند دوستان تو در دل حساب را
بر چین زلف پر شکنت تا صبا گرفت | در هم شکست سلسلهٔ مشک ناب را
بر باد پای تا چو تو بگذشتی از سرم | آموخت عمر من ره و رسم شتاب را
دیوانه گشت و مست امینی ز عشق | با عاقلان گذاشت جهان خراب را

ایضاً نقل از جلد خطی مغلوط مذکور — امیر شاهی

ساقی با ب خضر نشان ده پیاله را | کز دل برون کنیم غم دیو ساله را
بلبل ز روی گل همه حرف وفا شنید | آه ار ورق باد دهد این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من رخت | از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
بر خوان وصل دست رادت مکن دراز | کالوده کرده اند بر هوا این پیاله را
بخت غنوده را سر خواب است همچنان | شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

وله ایضاً

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را | غم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را
تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان | زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم | چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

غم نا آمده خوردن بقدر رنج میدارد — همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مهر گاه اثر در دل آزار جگا یابد اثر شاهی — بلی هیچ کار دگر ناید ز سنان خار بر خارا

ولہ ایضاً

لبالب است ز خون جگر پیالهٔ ما — دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما

بر آسمان ز تو شبها رسید زمزمه آه — بلند خواب نیاید ز آه و نالهٔ ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان می گفت — که آب و رنگ ندارند سرو و لالهٔ ما

بروز وصل تو از شام هجر میترسم — که زهر میدهد ایام در پیالهٔ ما

چو گل بوصف خط جلالی شاهی شد — بهر کجا ورقی رفت از رسالهٔ ما

هاتف ز فرناه بشان تو نشود فهم
بگذر ز ره حضرت ابراهیم الله اکبر مرد رهی هان جان دیر جان
آن به که بگذر حورش بقربانی جان
بهر او چه گذرنش دلالت باد به حق

جانا ز ره پیچان ما نازان عید جلیل است
گر روز فدا کشتن در کوی خلیل است

دین شادی جناب در این بزم ذلیل است
جان گرچه بهایش بود لدار قلیل است

لیکن به از انعام کثیرست مسلّم

خ

مردانه ز ره مروه تسلیم و رضا جو
و اندر عرفات طلب و سعی نما رو

ور صدق و صفا پس ره کعبه دل پو
رو آر بدین قبله مقبول ز هر سو

تا رکن مقام تو شود عالی و محکم

خواهی نشوی گر که در این بادیه یاوه
در گرمی ره می نشوی تشنه چو تاده

بایست زدن بر شتر عزم کجاوه
شد مرد ره و رفت سبکبار علاوه

خواهی چه در این مرحله کردی تو مصمم

داری چه تمنای بنای شرف و مجد
تا بصفا ز قدم سعی در این جهد

تا آنکه شوی قبله اهل خطر و مجد
می پوی در این مرحله با هروله و جد

تا کعبه مقصود بدست آری و دل هم

خواهی که شود زحمت بسیار تو اندک
هم یکسره گردد جبل رنج تو سندک

ره قبله ز رو دشت طلب نه ره مزدک
بر گلشن خلت چو خلیل آر رخ اینک

تا جنت جانت ز صفا گردد خرم

محرم نشوی تا حرم صدق و صفا را
محرم نشوی خلوت اخوان وفا را

رمی ار ندهی هم جمره روی و ریا را
از خود نکنی دور مر ابلیس خطا را

هم می نشود امر عملهات منظم

وقت است خلیلا که کنون پیش تو خویش
از مهر فدا سازمی این جان و سر خویش

هر چند که جورت بمن از پیش شود بیش
مهر تو شود در دل من بیشتر از پیش

بل این بود آن بیش که هرگز نشود کم

هان ساز فدائی خود این عبد خجل را
ای حسن تو برهم زده فرخار و چگل را

با کعبه دل خود چه کنی کعبه گل را
خواهی که طواف ار کنی کعبه دل را

بایست بسیج ره بنمود فراهم

ای صد چو من اندر حرم قرب تو قربان
قربانی خود را عجب ای رهبر سنجان

ای طاق دو ابروی تو ام قبلهٔ جان / کفشی حجر خال تو بر لعل چو مرجان

بنشسته بلالی است سر چشمهٔ زمزم

ای کعبهٔ کوی مرا قبله بهر حال / وی خال سیه فام تو با نافه پر خال

برپای دل از سلسلهٔ زلف تو خلخال / هر لب که شود سوده تو را بر حجر خال

با کعبهٔ مقصود قرین است دمادم

ای آتش نمرود فروز از رخ روشن / لیکن بخلیل جان ما از تو چو گلشن

داود دلم وا الهت از حلقه جوشن / هان از رخ خود پرده چو بلقیس برافکن

ای لعل لبت جم را چون حلقهٔ خاتم

ای خال لبت از دل نمرود سیه تر / وی چهرهٔ تو رخشنده تر از شعلهٔ آذر

حسن تو زده شعله به بتخانهٔ آزر / چون در صف کین بر دل خصم آمده اخگر

نار غضب حضرت سالار معظم

سالار معظم فلک شوکت و جلال / کز شوکت و اجلال بود قبلهٔ اقبال

آن کوهر یکتای بهمت و افضال / کامروز بود درگه او کعبهٔ آمال

بر خلق جهان از قبل قبلهٔ عالم

آن کز قبل شخص ملک ملک مدار است / گردون فرس قدر ورا غاشیه دار است

بگران ور امنطقهٔ چرخ جدار است / او بهمن و خصمش چو فرامرز بدار است

ور خصم بود روی تن او هست چو رستم

تیغ است که بارنده کرش خون عدو می / رمح است نوازنده کرش حلق جهان نی

با پایهٔ او مایهٔ کاووس رسد کی / با همت او شهرت حاتم همگی طی

با شهرت او مدحت قاآن همگی ذم

آن رزم پژوهی که در اطلنطهٔ عزم / از خطهٔ ایران شده تا سرحد خوارزم

نیو یکه دو صد گیو و گرزمش بکه رزم / از بیم گریزند چو گرگین تنگ حزم

با هیچ گرازان که گریزند ز ضیغم

چون عزم که رزم شود تا که سبک خیز / پر لعل شود بهنه آتش از صارم خونریز

چون عرصهٔ قبچاق ز خونریزی چنگیز / آری چه شود شعلهٔ قهرش شرر انگیز

سوزد همه خشک و تر خصم یکدم

رادی که سپهرش برابر رتبه زمین است　　بر درش بسیار اندر و منش بهمن است

چون بنده ثناخوانش دو صد بهمن آمد است　　امروز اگر ناموری هست همین است

بی شاپه اندر همه عالم و آدم

امروز نه چون اوست کسی مرتبه دارا　　با فر نیابش نه قرین بهمن و دارا

باشنده او نیست فلک جز بمدارا　　مانندهٔ او دادگری مملکت آرا

کی دیده باقطاع جهان مملکت جم

ای شاه نژادی که ملک شبه و مثالی　　وی پاک نهادی که ملک خوی خصالی

وی قدر بلندی که فلک فر و جلالی　　وی نیک خصالی که نکورای و کمالی

وی نغز صفاتی که بذاتی تو مکرم

ثابت که بحزم چو پاینده ترا پی　　چابک که بعزم چو بالنده عقابی

بخشنده که بزم چو بارنده سحابی　　رخشنده که رزم چو سوزنده شهابی

پاکیزه که خلق چو خلدی تو مجسم

ای سوده کلاهت ز علو فرق بفرقد　　با فکرت تو انوری صابر برتد

چه مجد و امامی و چه خاقانی و سنجد　　چه ازرقی و جمعق و وطواط و مؤید

بربسته فرو لب همه چون اخرس و ابکم

فرخ حسبا شه نسبا پاک نژادا　　والا گهرا مقتدرا نیک نهادا

چه بود که زراه کرم و رافت و دادا　　بر بنده داعی نظر لطف تو بادا

شاید که ز عون تو رهد این رهی از غم

چند است که از کجروی چرخ بداختر　　در پارس مرا شاهد قدر است مستتر

هان سایه مگیر از سر این ذره احقر　　ای آنکه همائی تو و من پشه لاغر

آخر نه منم ذره و تو نیر اعظم

تا دور زند روز و شبان چرخ زدای　　تا دوره ایام بود بس متمادی

تا هست عرب را دو ربیع و دو جمادی　　کو قافیه شو ذال بود ابت شادی

با عهد تو مقرون دهد دوران منضم

١٤٩ ١

سپاس دادار را که روز نوروز شد — یکی هم از اعتدال ره شب و روز شد
ستاره مسعود گشت زمانه فیروز شد — دوباره خور در حمل جمال افروز شد
دگر به بیت الشرف شرافت اندوز شد
بیا بتا می فشان بجام و کن یاد جم

زمانه گردید باز بکام اهل طرب — بیافت باز انصرام زمان رنج و کرب
رسید از جیش عیش بلشکر غم هرب — جهان دل مرده یافت حیات از فیض رب
بتخت شاهی قدم زند امیر عرب
گرفته زین موهبت نشاط اهل عجم

۱۲۷۰

مبر گزیدن کنون قرار بگرفت حق — بشادی این که حق رسید بر مستحق
گزید باید سپس بعیش و عشرت نسق — ز مژده جاء حق گزید باطل زهق
گسار می آنکه هست دو طره اش چون غسق
برای می خوارگان بده می و نقل هم

الا نگاری که تو بطره پر ز چین — ببرده اعتبار ز نافه و مشک چین
ز خنده من جبین تو مه فلک خوشه چین — بیا تفرج کنیم سپس بشام و پسین
تهنیت سیلتی ما کنون گر از هفت سین
ببین سیمای تو خوشیم ما ای صنم

بچم چو من در چمن که روز فیروزیست — اوان مسروریست زمان بهروزیست
بیا بهر گوشه باز لوای نوروزیست — صبا بگلزار باز بآذر افروزیست
سحاب در کوه و دور پرنیان دوزیست
چمن ز نزهت بود به از بهشت و ارم

ازانکه امروز روز تکیه گاه شهی　　شهی گزیند مکان بفرحت و فرهی

که هست چون آفتاب آسمان مهی　　بود بفر و بها در محیط بهی

سزد بدین موهبت دلا گر از غم رهی

که گاه عیش و نغم رسد ایدون غنیم

بخلد طعنه زند هوا زمین ربیع　　چو گلشن آمده زمین ز نقش بدیع

گشاده لب غنچه باز بسان طفل رضیع　　سپس بآزاده گشت فضای عشرت وسیع

بیا بیا گر طرب هلا چو باد سریع

بساحت بوستان زنیم تختی قدم

چمن مرصع بساط چو تخت کاوس بین　　دمن منقش و رامش چو بزم قابوس بین

شمر مشبک نما چو درع کاموس بین　　شجر مزین جناح چو پر طاوس بین

شقیق شعله فروز چو شمع فانوس بین

که دشت از او روشن است چو مشعله مدام

بیا در این عید جم زنیم جام شراب　　که چشمه هستی است بچشم مستان شراب

مباش در فکر دهر که هست نقش بر آب　　بیا که سبزه کنون دمیده باز از تراب

ز ابر تیره هواست سیه چو پر غراب

نگر که از شاخه اش نشسته بر سبزه نم

ایا عجب تو مگو حدیث گل و دمن　　بیا خرامیم باز بطرف گل و دمن

که تا چو رخسار خود شکفته بینی سمن　　مگر نه بر تخت شاخ نشسته گل در چمن

خطیب دستان بشاخ شده ثناخوان چمن

بزیر میر زمان سحاب فیض و کرم

بهار دشت عطا مؤید السلطنه　　نهال باغ سخا امیر با طنطنه

که هست این عصر حصر شان او همینه　　یگانه کش همال نه در همه ازمنه

ضمیرش از روشنی معاینه آینه

زدوده از بسکه او ز قلب زنگ ظلم

مسلم از اقتدار بجمع شهزادگان　　سر آمد از افتخار بجنب آزادگان

عطای او دستگیر بپای افتادگان　　بقای او جانفزا بدل زکف دادگان

ضمیر او باصفا چه طلعت سادگان

بذات او متصل صفات جود و همم

سمی سبط دوم امام سوم حسین　　یگانه کش بود وجود از زیب و زین

زمانه را زیب و فر ستاره را نور عین　　مزیت شخص او بود کپا ز بعین

همان مزیت که هست میانهٔ عین و عین

بلی نگردد مگر قرینه با بیش کم

عموم اصحاب علم بذات او مفتخر　　فحول ارباب فضل ز شخص او بهره‌ور

بفضل او معترف رجال اهل هنر　　چه اخفش هوشیار چه اخفش شور

کسائی و سیبویه چه از فحول دگر

همه برش سر بزیر چه پیش سلطان خدم

بکشو

بکشور نظم و نثر امیر فرمان روا　　بیان اهل ادب بر کلامش هبا

همه گشوده برش زبان مدح و ثنا　　چه اخطل و چه لبید چه اعشی شنفرا

چه کعب و چه نابغه چه قیس و چه بوالعلا

چنان مؤید برش همه فرو بسته دم

درون او از کمال بود چو دریای ژرف　　ز هر جهه با خبر ز علمهای شگرف

هم از عبارات نحو و راز اشتقاق صرف　　ز علمهای دگر که کرده او عمر صرف

بداند انقدر او که می نگنجد بحرف

هم از نجوم فلک هم از فنون حکم

چه صاحب ابن عباد بکار با کافیت　　بگاه سحر بنان قرین اسکافیت

کلام او کافیت عطای او وافیت　　بیان او شافیت ضمیر او صافیت

چنان منش مشتری مصر و صنافیت

ثنای او را کند همی عطارد رقم

ایا بلندی چرخ نجیب قدر تو ست — نزد تو هیچ نیست زمانه را آنچه هست
توئی که بر وجود یم کف تو افشانده دست — هم آمده بر درست ز بخشش تو شکست
ببزم دانشوری ز جام هوش تو مست
ابو علی آنکه هست بعلم و دانش علم

توئی که هست افتخار بفخر رازی ترا — شی نامور فرخجسته بسرفرازی ترا
ببزم کمتر خادم بت طرازی ترا — بر آسمان ماه نو کند حرازی ترا
اگر که روباه خصم کند گرازی ترا
بحمله آتش یکسان روان چو شیر اجم

ای آنکه باشد بخلق همیشه لطف عمیم — همه ثناخوان تو چو من رهی از صمیم
بکام بدخواه تو همواره ماه حمیم — هر آنکه بدگوی تست بود ز نیم و ز بیم
سزد که سوزد خدایش بنار عظیم جحیم
همش بگیتی کناد وجود ناقص عدم

همیشه تا در زمان خبر رسد بخلاف — ببکت را ز پیک برق بقوه تلگراف
بخلق در هر کجا ولو بود کوه قاف — برشته سیم تا مد در رسد بی گزاف
ز قوه برق و نیست در این سخن اختلاف
برتبه امر باد ترا رقاب امم

ستاره چون گوی باد بخم چوگان تو — زمانه چون عبد باد مطیع فرمان تو
سپهر پیوسته باد بخط پیمان تو — موید آنکو که هست کمین ثناخوان تو
همان که هست از قدیم رهین احسان تو
مهل بماند کنون بپارسی نزار و درم

گذشت فصل تموز زمان تشرین رسید — بباغ از وبس زیان بیاس و نسرین رسید
بیامد آذر فروخت سپس بکانون که باز — سپاه کانون ز ره بسان تشرین رسید
به تیر لاله بین که شد بچاه عدم — بباغ تا مهرگان بسان گرگین رسید
منیره شاخ شد دوباره بی برگ و ساز — فراسیاب خزان چه در بساتین رسید

چه سرخه شد ز سرخ گل سرانگشت نارزد | چه دی تو ران زاغ بهمن آیین رسید
کنی چه پرستان هلا سوی شبستان گرا | چه غم که گر عهد آن بشد که این رسید
بیار ساقی کنون از آن خزان رز پر آب | که آتش طبع را زمان تسکین رسید
کنون که پیچیده شد بساط باغ و بسی | ز آذر آزارها بر ریاحین رسید
علاج غم را پس باید از می نمود | از آنکه دارو می دوای غمگین رسید
بیار از آن تلخوش که باز گویم مرا | بجان شیرین چها ز یار دیرین رسید
بود زمانیکه من بیارم مفتتن | کم از فراقش بلب روان شیرین رسید
ز آتش فرقتش مدام در حرقتم | نه بل گر اینها فزون بمن دو چندین رسید
ابا همه این الم ولی از و خوشدلم | خصوص آیدم که آن سپهر تمکین رسید
مؤید السلطنه که از عنایات حق | درین بلد مقدمش برای تزیین رسید
سپهر عز و علا مران نکو اختری | که پایه رفعتش باوج پروین رسید
بپایه فضل او نه پور خطاق بود | بمایه قدر او نه ابن یقطین رسید

نه در مقام سخاش نظیر قاآن بود | نه بر بهای عطاش تواند افشین رسید
مدارجش را حسود چگونه یابد بلی | کجا یهودا توان بابن یامین رسید
خلاف عقلست این بلی چگونه توان | بعزت پادشه گدای مسکین رسید
محال امکان بود چنین بلی از کجا | بفر زرادها توان جنه الطین رسید
زهی فلک رفعتا جهی ملک نظرا | که طعنه از خلق تو بنافه چین رسید
توئیکه از جود تو بمعن طعن آمده | توئیکه از بذل تو بفضل تو حین رسید
بطایر قدر تو کجا رسد نسر چرخ | زغن بلی از کجا توان بشاهین رسید
ملک نژادا من آن رهی دیرینه ام | که از ورود توام بجسم جان بهین رسید
ز پرتو مدح تو همی بروح القدس | بشان گفتار من نشان تحسین رسید
سزد بتأیید تو زید مؤید سپس | بسا است هر حس که جان بلب بتحزین رسید
چو گل ز باد بهار شکفته شد خاطرش | بخدمتت تا که این حقیر مسکین رسید
مؤیدا حالیا ز بعد حمد و ثنا | بر آر دست دعا که مرغ آمین رسید

هماره تا در بهار بوجد گویند خلق   که در چمن باز باد عبیر آگین رسید

چنان بپائی بدهر که گویدت پیک غیب

که نوبت سلطنت بمهدی دین رسید

بتقدیم حضور آفتاب ظهور حضرت مستطاب اشرف امجد اقدس والا شاهنشاه زاده اعظم سالار لشکر فرمان فرمای فارس روحی فداه عرض شد

لله الحمد که از موهبت ایزد پاک　　باز شد پاک ز آلایش دی دامن خاک
باز شد ژاله فشان ابر و زمین نمناک　　خیز ای ترک پسر باده بیاور بیباک
تا بنوشیم از آن پاک شده شیرهٔ تاک
که شود غم ز نشاط اثرش مستهلک

خیز ای یار عزیز ای مه کنعانی من　　چند مغموم ز اندیشهٔ اخوان زمن
باز از چاه الم تا ز سوی مصر چمن　　تا خریدار تو گردند ز هر سوی چو من
همه آرند ترا گوهر جانها به ثمن
همه گردند فدائی تو از جان یکیک

در چمن گرد زلیخای صبا تاختنا　　چاک زد پیرهن یوسف گل را بتنا

خیز

خیز جانا که بری بوئی از آن پیرهنا　　چند یعقوب صفت جای به بیت الحزنا
کرد بایست سپس روی بمصر چمنا
جور انبای زمان چند کشیدن و تحک

باغ چون کاخ عزیز است ایا فرخ بخت　　کاندرو چشمه زلیخای گل اندر سر تخت
برد میبایدت از مهر دل او قهر از رخت　　تا زند جان تو در سایهٔ هر سبز درخت
جای در حجره چو زندان بود این موسم سخت
خیز زن گام بگلزار تو بر رنگ برنگ

باغ را غیرت کاخ ملک ریان بین　　پر چو مشکوی زلیخا ز صور بستان بین
صحن او را همه آرزم نگارستان بین　　شاهدان را همه چون لعبت ترسایان بین
همه را دیده به نظاره خود حیران بین
بر ترنج دلشان از مژه‌ات صد گزلک

بر کف نرگس آن صاع زر یوسف بین　　چون به سیمین کف دلدار پیالهٔ زرین

صاع زرین و را از دل و جان ندیمین　　جرعه نوشان جهان یکسره چون مینا پیمین

هان بزن جام که انجام نکو گردد هین

بوسه ده که کنم با لب تو تازه نمک

وقت آنست که دل را کنی از رنج رها　　بر بساط طرب و عیش گزینی ماوا

بر باخوان صفا در دهی از مهر صلا　　زانکه گل تکیه شیخ داده عزیزانه بلا

همچو بر مسند عز حضرت فرمانفرما

والی ملک ملک کامده تالی ملک

راد سالار معظم که ورانیست همال　　آنکه سالار بود حالیه در ملک کمال

فسحت عرصه گیتی ز جنوب و ز شمال　　جزوی از وسعت ملک است و را بالاجمال

افتخار دگران گر که بملکست و بمال

افتخار است بدو ملک جهان را بیشک

آن ملک رسم ملک اصل ملک نسل و نژاد　　که چو او مادر ایام ملک زاده نزاد

با

بسکه افزون بجود و کرم آن پاک نهاد　　بجهان نام نه از فقر و نه از فاقه نهاد

بلی اندر گهرش این صفت بخشش و داد

نقش فطریست که هرگز نشود از وی حک

خلف شاه عجم آن شرف دوده جم　　که ز مهر ند فدائیش غضنفری از جم

در پلنگ افکنی اشجع بود از شیر اجم　　هم سبق برده نیاکانش ز شاهان عجم

ها بخوان دفتر شهنامه نامه معجم

ز جم و زاب و کی و بهمن و پور بابک

پوشد ار روز وغا بر تن روشن جوشن　　خصم را تیره چو شب سازد روز روشن

شکفد از غضبش چهره چونان گلشن　　شکند جیش عدو را همه گر هست کشن

همچو گرباد برد واقعه خاک پشن

بسماک آه بد اندیش رساند ز سمک

چون ز نذیک تنه خود را بسپاه انبوه　　از دل خصم بگردون رسد آه و اندوه

شود از وی همه گر کوه بود خصم ستوه   چرخ از ذره با کرّ و فرش نیست شکوه

برقی از شعلهٔ تیغش کند ار گذر بر کوه

کوه پاشد ز هم اجزاش بسان آبک

آن ابوالنصرة والفتح ملکزادهٔ عصر   آنکه حصر آمده بر رایت او آیت نصر

هم صفات ملکی آمده بر ذاتش حصر   جامه بر ز فلک بر قد قدر وی قصر

هر زمانی که کند جای چو قیصر بر قصر

قصر را پایه رسد بر شرف برج فلک

نیست جز نایش همتای که شوکت و شان   بلکه در مرتبه نی تالی او تولیخان

هم نبوده است چو او ایلخان غازان   جود را هم نه چو او همت غائی قاآن

کیست با مکنت او دولت آل سامان

چیست با بخشش او همت آل برمک

ای گهر در گهر از قدر مراتب دارا   وی پدر بر پدر از رای ممالک آرا

ای تو آماده به پیرایه ملک دارا   همچو کارایش بستان ز ابتان پیرا

دم زدن در بر تو چرخ ندارد یارا

زانکه با فر تو افزونی چرخ است اندک

تا که عدل تو زد خیمه در این پهن ایوان   رایت ظلم و ستم گشت بیکباره نگون

ایمنی آمد و شد فتنه و آشوب برون   ساحت پارس چنان باغ جنان شد ایدون

زانکه از دبدبه کوس نظامت اکنون

جبل حادثه گردید سبکی نمک

شه‌نژادا توئی آن راد که بیهمتائی   پیش در پیشهٔ انصاف ز صد ختائی

چه شود گر که بچشم مهی و آلائی   خود بمن بنده مؤید نظری فرمائی

سربلند از کرم خویشتنم بنمائی

در میان همه اقران و اماثل اینک

آنکه بد دور در این مدتم از بخت سیاه   کوکب طالع بد از شرف این درگاه

کس نبُد واسطه ام جز کرم بار آله　　بمن متمسک مدح تو بتو جستم راه

بعد ازین شغل منِ مدح توای گردون جاه

زانکه مدح تو بود نیک ترین متمسک

کرد تا شوان اوضاع فلک را تاسیس　　تا که بر اهل صلاحست معاون برجیس

تا که نا با صحاب طرب هست انیس　　تا که مریخ بارباب جدل هست رئیس

مجلس بزم ترا شاهد ناهید جلیس

موکب عزم ترا کوکب بهرام رکن

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی زین عیش شاهانه جهان زین جشن سلطانی
که شد زین جشن جان باقی و شد زین عیش غم فانی

چه جشنی با ابد توام چه عیشی با بقا همدم
ازین جشن عالم و آدم فزایش شادی جاودانی

بیاد این همایون جشن ساقی خیز و هان گاه است
نشان عیش روحانی و گاه راح ریحانی

زمینی کآسمان طاق از نو بساط افکنده در عالم
ازین جشنی که می بنای عمارت را بنو بانی

نگر زین جشن فرخ فر که گشته عالمی اندر
همه یکسر بوجد اندر چه از عالی چه از دانی

بده زان باده گلگون که گردم از طرب مجنون
که ازین جشن روز افزون مرا وجدی و وجدانی

دگر ره دولت و کشور ز نو بگرفته زیب و فر
ز تایید جهاندار و ز تعدیل جهانبانی

الا ای مهربان مه رو برون از حرکه دیگر
که شب روشن تر از روز است از نور چراغانی

ز بس روشن چراغ افروخته شد بر بام و در
بسطح چرخ صحن ارض زد طعنه ز رخشانی

ز گیتی کشیده گردون شرر شعله بر آن — رسید ترشحات از مهر گران گردش قبالی
ز نکهت تو بهاری ز عدل غور جان خصم شه — بیان از زر موسیقی گرم شعله بار آتی
ز نکهت توده عنبر از بانگ نای و نی دهن خم — شکستی پیکون چمن میمون از عید مسائلی
ز نکو در طرب آن ز بخت جم سلطان — که هستش بار روز افزون و عیشش طولانی
خدیو مملکت آرای معدلت فرما — شهی که اسکندر و دارا اش بباید دربانی
جهان دارای ذو القرنین رایت شاه نصر آیت — که باد دولتش جاودان از حق تعالی حصر ازلی

آمادن طرح حق

شه صاحبقران شمس السلاطین ناصر الدین شاه — که رای عالم آرایش بود چون مهر نورانی
چنان بر روی یأجوج ستم زد سد عدلش — که ذو القرنین اکبر را باستحقاق شد ثانی
جهان از عدل معمور شد و محروسه کیهان — که چون اسم عدو شد از بنیان کم رسم ویرانی
بساط امن گسترد آنچنان در ساحت گیتی — که آهو را کند شیر عرین هر روزه مهمانی
فریدون فر شهنشاهی که از حشمت جمشید — از صدره کشتی اوج مهر تا میدان ارزانی

شدی گر او گریزان از خطا استیطار زابر — به شبهای زمستان هیبت ضحاک علوانی
نگاه این را صد سر ضحاک فقیر بر در که — ملکی را نان سر خوار زدم شه لقب که مینداری
بعهد عدل او انکر نه کار شه شه فاید — که افکنند از احشام اتّل ام رستم قانی
خدیو معدلت کیشی که زیبد صد چو نوشیروان — گر از وی می‌ها بهتر ز رسم معدلت رائی
گر از زنجیر عدلیه داشت بر درگاه درگس را — بیست سعی ای ستی کمنه زنجیر عنبانی
هر آن را اسیم عطا در همه آن روز بیش بخشی — لب از عشق گر جاری بود از چشم ارانی
که گر در همه شهیار تسلیا بکسی حکمی بر آرد — شود فاش از اسیم ملکات آثار بهتانی
هنوز آن بار غصه کبک با گروه که از عشق — سوار آتش شش ارند بر در که با آب بی
گر از پر و بیر خواب ارزه انحاف صحو صدرزن — دهی رنگ ال ای را آن کرش گر بر خوانی
گر او در عصر خود زاد صد هش بهرام چنبه — بهی را هم بها هنر به مهر بر نصیه آنی
بر آن ست صد بهرام چو پیش بکر جوشن — چه الیه خنک عز شیر از آن تیر جولانی
دگر از زر شیر با بکان خونده و در هم هش — از صدره زر ست ازو بر عزم رزم بیند آسا
گر او کشتی زبون از هفت و آدم تا زلیس زادی — سپاه شیر راه بر تیغ اهشوار آن هر کر مانی

حرمع در عصر بود بیدم زحم با هم مرام
کراد کشرا بر قدم غم
کرت در تا اکنون دکو الزکرام
از ازیخ نفی از نوشتن دل خیرات
بحمد لله که اقلیم مرا از این معمول و حرج کم از زلانه کریمت.
مرآن بر کشن کرد گون

هم کرد و خسکی در رهیه چون شه تشنه | غرض ها هر یک از شاهان منشین قرن تازه
فرونید خسرو ما را ز است دروز جهانبانی | همه خاقان بر امرش همه تسلیم جلالت
همه از خور و آشرجه از آینه جهتور آنی | بویژه ابرهان کز هم باس حیدر ز حد نش
تا بد روز و شب از جان عنقریب زاکرک جو ناتی | ولایت هر ولایت گرچه از ز بیش حق وی
دیدیکسن تنه چون این میر در رسم اردی اعلی | مجیر السلطان مشیر السلطنه کاینه
رموز عالمی را عالم از با بندیسی نه | سمی احمد مرسل امیر کز خمه آیه
ز نور معرفت تابنده جان عرش جا | جری بگجینه از این بشر معنی مرد آگر
جری مرام اد ممکن خوصا امر دیو انه | کمون از اطلاع منیر جون هوای کنیه آن حظ
زدیلی جاری کند هر دم ز صفت قلم بیلانه | همه لذر زنا هست حه از ما هم عنقریب
همه در عیش اهتیت حه ز نه بی حده سقاطه | حلو حی جمعی باشد در مقام قدرتش رانکه
بود در طرح قدرت شهنشه بنیه تا حیاته

در تهنیت جشن میلاد شفیع روز جزا و شاه کشور امکان و صداقه عدل و داد و حصن حصین عرش شده

لله الحمد که از موهبت باری اله | بمدیح شه دین شد حرکم بار دگر
باز شد طبع موفق بمدیح شاهی | که گدای در او فخر کند بر هر شاه
والی ملک ولایت ولی الله آنکه | انس و جان جمله بظل کرمش برده پناه
ولی ایزد یکتا علی آن شه که کند | عرش اعظم پی تعظیم درش پشت دوتاه
مالک ملک ملک خوزه رضوان ایوان | لشکر فلک فلک حیدر و گردون ارگاه
عرش ادراک و ملایک خدم مهر افسر | لامکان جای و فلک زیر که دسترس خرگاه
انما تاج و ممکن کمر و اکمل تشریف | هل اتی رتبه و بشری فزون بلغ جاه
مخزن فیض ابد گنج بقای سرمد | معدن علم ازل مطلع نور الله
آنکه آمد ز رهش علم سرائر عالم | آنکه باشد بهمه سر ضمایر آگاه

الحمد که سلاطین همه روی زمین
می‌سایند بخاک در شاه از مهر جباه

عاجز [illegible] به ریکه هلال تیغش
روز در دیده ابطال چو شب گشته سیاه

برق تیغش گذرد روز وغا گر بر کوه
کوه خارا شکند از [illegible] همچو کاه

نه عجب گر که [illegible] ز هم اجزای فلک
روز هیجا که نهد بر فلک از قهر نگاه

گشته آنم که ز [illegible] نعره الله اکبر
تیر افلاک ز اندیشه رسد [illegible] باه

از پی رخش [illegible] جانهای عدو
[illegible] صف معرکه برق [illegible] نگاه

نظم [illegible] جهد [illegible]
قطب [illegible] فلک در مطلع مهر زره ماه

زهی آن شاه که اوج فلکش هست سریر
حبذا شاه که فوج ملکش هست سپاه

گر تو باشی [illegible] عفوش
شود آزاد [illegible] جان همه آن جرم و گناه

هر که از مهر [illegible] سایه
بگذراند [illegible] سر چرخ [illegible] کلاه

دین حق [illegible] کمال از اثر [illegible]
نصر [illegible] [illegible] گواه

عکس [illegible] بکمان توام
حادث اما بقدم گشته [illegible] همراه

[illegible] کرده [illegible]
جاری [illegible] چشم [illegible] سیاه

گر نه یعقوب [illegible] چشم تو [illegible]
یک شبی [illegible] و [illegible]

[illegible] مهر تو در عرصه جهان گشت عزیز
[illegible] در چاه

[illegible] ز چشمه لطف تو [illegible]
[illegible] برخ آه

از دست نفس [illegible]
[illegible] ز آب تطهیر گواه

هر عبادت که [illegible]
[illegible] کمال اکراه

آنچه [illegible]
[illegible] کاه

[illegible] خود [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]

خود [illegible]
[illegible] گناه

عرش [illegible]
خلق عالم همه امروز [illegible] رفاه

همه میران [illegible]
نغمه [illegible] عرش [illegible]

خاصه میر یکه تر از دل و جان است غلام
کز غلامی تو سعادت طلب کرده به جاه

میر فرخنده سیر زاده قریشی اخلاق
از نسب سلسله کاشد فلکش بندهٔ درگاه

آیت نصرت و فیروزی و قبلهٔ اقبال
رایت همت و فتح و ظفر صبح اله

آنکه مهرش همه زر بخشد به کام احباب
آنکه قهرش همه زهر است به کام بدخواه

آنکه ممتاز با اقبال بود بر همه آل
آنکه محسود ز اجلال بود بر اشباه

عیش ما هم جهان را شده ذکر این
بس که از فرط سخا شهره بود در افواه

همه کس همت طالع روز افزونت
ملکت اقبال بکام است و بود هر خواه پناه

تا بخشی آنکه که بیاندیشی تو کرده هر بار
تا به بینی که ز هر جنبشه رسد باد فراه

سرور امحنتم آنکه با اقبال بلند
زنده صبح برین رایت کشی همتاه

امروز پر نظر هر جهت از مهر مکنه
آنکه ز انهر نهان صبح ترا گاه پگاه

هر چه هست از همه سوی [illegible]
هم بود صبح تو اش در رتابان شام ز بیگاه

این مثال ظرفه ادبیست که از آن گنجی
دق [illegible] داد [illegible] همراه

تا به هنگام بهاران همه از شاخ شجر
ز غنون دارد [illegible] بانگ [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی زین عیش شاهانه خوش زین جشن سلطانی
که شد زین جشن جان باقی و شد زین عیش غم فانی

چه عیشی با ابد توأم چه جشنی با بقا همدم
از این خوش عالم و آدم از این شادی و جانی

بیاد این همایون جشن ساقی هر زمان کامد
زمان عیش رو جانی که راح ریحانی

نیکی کا منبساط از نو بساط افکنده در عالم
از این جشنی که بنیای غضار تر ابود بانی

نگر زین جشن فرخ فر که گشته عالمی ابدر
همه یکسر بوجد اندر چه از عالی چه از دانی

بده زان باده گلگون که گردم با طرب مقرون
که از این انبساط امروز مرا وجدی است وجدانی

نگر رزره دولت و کشور زنو بگرفت زیب و فر
ز تأیید جهاندار و ز تعدیل جهانبانی

الا ای مهربان مه شو برون از خرگه بنگر
که شب روشن تر از روز است از نور چراغانی

ز بس روشن چراغ افروخته بینی بام و در
بسطح چرخ صحن ارض ز طعنه زرخشانی

تو گویی گنبد گردون شده پر شعله نیران
ز بس تیر شهاب از هر کران گردش [illegible] فانی

تو گویی سحر باردی آرد به نیت باردی | نیارد چرخ گردون چنین پر بار نیسانی
زمیکو توبهای رعد غو بر جان خصمش شد | بیابان آذر موسات گرم شعله بارانی
زمیکو توده خاک از غو سر غین و روئین خم | شد آستی میکون چون ستون از غو بیانی
زمیکو در طرب عیان ز جشن حضرت سلطان | که جشنش با روز افزون و عیشش با طولانی
خدیو مملکت آرا کیای معدلت فرما | شهی کاسکندر و دارا ستایندش بجانانی
همایون ظل حق شمس السلاطین ناصر الدین شه | که رای عالم آرایش جهان را کرده نورانی
همین دارای ذوالقرنین رایت شاه نصرت | که بادش جاودان از حق بقای خضر ارزانی
چنان بر روی یاجوج ستم بربست عدلش | که ذوالقرنین اول با استحقاق شد ثانی
بساط امن گسترد آنچنان در ساحت گیتی | که آهو را کند شیر عرین هر روزه مهمانی
فریدون فر شهنشاهی که از جمشید در حشمت | بصدره گیتی افروزتر زمانید ایزدانی
شدی گر او گریزان از خط اسطرلاب | نه بهانی ز بیم هیبت ضحاک علوانی
بکن این را بصد سر ضحاک آرد به زه که | یکی زانان به سر خوارزم شه آمد که بیدانی
دگر از ارد شیر بابکان خوانی در عونش | بصدره بر زبت ازدی عزم در رزم میدانی
گر او گشتی زبون در هفتوادی مازگین دادی | سپاهش را هزیمت هفتواد آن پیر کرمانی
بر این هفتواد چرخ کم از لاشه کرمی است | چو گردد خشمگین در بهنه چون شیر نیستانی
خدیو معدلت گیتی که زیبد صد چو نوشروان | گر از وی می بیاموزد رسوم معدلت رانی
گر او در سنجر عدلی داشت بر درگاه و هر کس را | بدین سعی بایستی کند زنجیر جنبانی
مر این را سیم عدلی در همه روی زمین مبنی | بسان عرق کو جاری بود در جسم انسانی
که گر در باختر بازی بمکی چنگ زن گردد | شود فاش از نسیم تلگراف از راز پنهانی
هنوز آن باز قصد کبک نا کرده که در ساعت | سواران شهش در ره اندازند بانبانی
گر از پرویز خوانی از ره انصاف خود صدره | دهی بر جهان این آن گرش آثار رحمانی
گر او در عصر خود از صد بت بهرام چوبینه | همی دائم پناهنده بر بیر مرد نصرانی
بر این است صد بهرام چوبین پیکر چوبین | چه آید خنک غزنش از زمان گرم جولانی
نه همتا با جلالش آتش انشاء خوارزمی | نه همبر با شکوهش میر نصر آن میر سامانی

بسم الله الرحمن الرحیم

تبارک الله ازین مجلس بهشت آیین — که از بساط بود رشک باغ علیین

بقصر غمدان ماند ز رفعت بنیان — بباغ رضوان ماند ز نزهت و تزئین

بار نقاشی هزار کهکشان فلک — بانگو بش ایثار آسمان برین

اگر ارم نبود از چه رو چو کاخ ارم — درو از صفا و فرح دائم است جای گزین

دگر جنان نبود پس چرا چو باغ جنان — بساط او همه با بساط گشته قرین

چو کاخ چرخ مبرا بنا بش از رفعت — چو قصر خلد منزه جدارش از آذین

چو شام قدر شرف یافته ز ناق و مقرون — چو صبح عید طرب یاب باطراد تضمین

عمود مرتبه اش رشک ابلق پارس — فروغ مشعله اش شرم آذر برزین

شو شکفته ز تفریح نزهتش دلها — برانشا به که گلها ز فرقه در دین

بکسبی آنچه عضارت در و در دیر جار — بعالم آنچه مسرت در او شد تعیین

عبیر آور از مشک خط غلمان | سپند مجمر او خال چهر حور العین

سعادت است بهر سطحی از فضاش مقیم | شرافت است بهر ضلعی از زوایاش مکین

ز شمعهای فروزنده محفلش پر نور | چو از لوامع اجرام سطح چرخ برین

صفای او همه رشک بهار خانه گنگ | درون او همه رشک نگارخانه چین

که میزبان بود این بزم خلد منظر را | سر مهان جهان میر آسمان تمکین

هزار عز و شرف حضرت امیر ملک | که جود در حسن صفات تست با و تحسین

سپهر را شده محسود کاخ او کاخش | بصدر مسند او بر ماست صدر نشین

زمانه را همه در پای رنجه زر بر سید | ستاده اند همه تا پای ز جمع زر او زرین

همه بطبع سخی طبع چون دل قاآن | همه ببزم زر افشان چنان کف آصفی

وجودشان همه کان جود را اکمال | جنابشان همه میزان قدر راست یقین

همه بقبه اجلال تو گشته نشان | همه بخاتم اقبال دولتند نگین

نخست راد محمد حسین خان کز آن | که ام عطف ازلی منظر سپهر مرج

دگر سپهر جلالت معادن ایران | که پیش رفعت قدرش بود سپهر زمین

عزیز مصر جهان را ز میرزا یوسف | که ظاهر است در او حسن یوسفی ز جبین

دگر منجم باشی جناب حبیب خان | که شمع محفل او هست زهره و پروین

دگر سر امرای عظام هادی خان | که گوهر کرمش از صفا هست صد چندین

خجسته مفخر الملک افتخار جهان | که از جلال بود مفخر کهین و مهین

دگر دبیر زمانه که نغز خامه او | کشد به خط میر فلک خط ترقین

کدام آنکه سمی محمد است و علی | که حب آنها وجود را است حصن حصین

دگر خجسته سیه میرزا محمد خان | که هست نخبهٔ احفاد عترت یسین

دگر سه اند ارباب منزلت بر تخت | که خلق را همه تا جیان خود نمود امین

دگر جهان عطا میکه رتبت ارجمند | که گیرشان بسیار است و نیمشان بهمن

شبان با در هر یک رواج صد تمهید | بیان مسند هر یک براج صد تقوی

همه کام خسرو پرویز کیان و شکر | رجام شربت این بزم کام ما شیرین

۱۶۸

صفای دسته ارغوان هزار آیه / که تا حراست نوع قرص آب نقش

بنوامیر لکان عبد محسن خان سترک / که از کفایت خلق زمانه راست حتمی

نه با جلالت او همقدم قباد نال / نه با جلالت او همعنان طغرل و تکین

زمین ملاطفش بشه بت بید ارتجی / که کنه تلبیت الکن بلطف همچین

شموس جلوه او را معاونت انوار / عروس طالع او را مساعدت کابین

علی بزرگ دالی کان همت افضال / که هست در ثمین گنج لؤلؤ از زر چنین

ز بهر طبع مؤید سرود این اشعار / بکرد ساعت آنکه بود لبی غمگین

بود دو ماه که در رشت ... / شد بی طایر طبعم ز جور چرخ حزین

بشب خیالم با انتظار هم بسته / بروز فکرم با جفای سپهر لین

نه همدمی که بر او راز دل کنم ابراز / نه محرمی که برد شرح خود کنم تبیین

علی الخصوص بروز کز قضای فلک / بروز ... خود با خشم من مسکین

شدم دچار به رنج و محنت ... / که هیچ خصم مبتلا مباد در ... چنین

بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد الله که از تأیید یزدان / ولیعهد مظفر گشت سلطان

بحمد الله که از این ابر رحمت / گلستان بار دیگر گشت ایران

ببالد تخت از این شاه جوانبخت / بدانسان که سپهر از مهر تابان

بر اورنگ کیانی تکیه زن گشت / شهی کآمد رواج عدل و احسان

تبارک هشت افسر داد بخشی / که آمد طعنه زن بر معن و قاآن

بفیروزی همایون کوکب او / ز آذربایجان آمد بطهران

تو گفتی باز نوشروان عادل / سوی شهر مداین شد به ایران

و یا گفتی که پرویز ابن هرمز / نموده رو سوی ملک نیاکان

ببال ای دار ملک ری که نوبت / گراید قیصری با فر خاقان

بهار ای تختگاه کی که آمد   سویت کیخسروی کاوس حشمان
نگار ای دستگاه جم که زی تو   فریدون فر شهی آمد گرایان
زهی ای درگه دارا که در تو   نهد پا بهمن داراب دربان
سویت ای کاخ سلطانی گراید   شهی کایوان او برتر ز کیوان
مقر جای نیاکان کرد آنکو   گهر اندر گهر آمد جهانبان
قدر قدرت شهی فرمانروا گشت   که آمد با قضا جاریش فرمان
اگر سلطان غازی شاه ماضی   بملک جاودانی شد ز گیهان
بحمد الله بجایش جانشین گشت   شهی کزوی فروزد کاخ و ایوان
سزد گر حضرت کیخسرو ما   که آمد بنده‌اش صد شاه توران
هزار افراسیاب خصم را نیز   به تیغ کین گشاید خون ز شریان
بپاداش سیاوش وش خدیوی   که صد کاوس بودش نیز ارجان
بود او آفریدون ابن جمشید   اگر خصم است ضحاک ابن جولان

نه خورشیدش بود با رای همسنگ   نه جمشیدش بود با جاه همسان
بزیر خط حکمش هفت خطه   به تخت امر باشش چار ارکان
مظفر فر شهی کز لطف داده   بدو تیغ ظفر داد او سنان
ببازو بست بازوبند قدرت   شهی کآمد قوی بازوی دین‌دان
هم اورا رایت اجلال برپا   هم اورا آیت اقبال برشان
همه شادند از فر جلوسش   خصوصاً والی والای گیلان
مشیر السلطنه رادی که آمد   مطاع کل مطیع امر سلطان
چنین صدر معلا قدر سیدی   که با قدرش قدر بربسته پیمان
رهی شاه گردون جاه میری   کش آمد دل بمهر شه گروگان
چو شنبه آنکه مر شاه نو آیین   برادر کنف نیابه معدلت ران
ز راه مهرورزی جشنی آراست   چنانکه آب برد از جشن ابان
بساط انبساط از مهر گسترد   گشود از هر طرف ابواب جان
امیر شهر را بستند آیین   چنان کز رزم خلخ گشت گیلان

ز وحقش ... یعنی الوطن ... بر آن سرحت کا ... ار ز در برابر ... ز ریشه عنوان

نه جرغ ... دل ... ایان ... ماستیز آن امر عالیت ... ا ن

کرش بگیران ... ز در پیشان ز ... چرا فاتند در دشت / هنر جون ز انجم خرج گردان

چو غم کاهد ... بر زن ... ز نور لالهای محفل افروز / شد از رزم گلستان هر شبستان

... به زبان ... ز ... گران نغز گفتار / هم از زر ... شکران سنگ ارکان

... ز دره ... برازنده صاحب ... محقق / برازنده ... سرای ... ایوان

... بطیب خاطر ... ملک ... / سپاس ... ... ان

... گرسنه ... بر آب ... ز الطاف بکاشت / عنبش ... حلال بر ایشان

ازان روزیکه باب این یکفو / قسای ... را بر لیت دکان

هم از یکمو ... خورشید / هم از یکمو ... زوال

تا بن فصاحت محمدت کرد / یقاتن ... خوان

... ریکو ... دل درافشان / ز دست جود جان ابر نیسان

... دل رخشنده اد آفتیم / کف بخشنده اد ... کان

... کامی که آمد / برایت آشکارا راز پنهان

... شاخوان ... / گرا ... حقیقت ... ان

... عنوان ...
... خفت ...

گردید باز رسته تابستان … از حیطه تصرف تابستان
شد وقت آن که باز شود خالی … باغ آن که بود پر ز گل و ریحان
شد وقت آن که جمله زند بیرون … هر گلرخی ز ساحت گلشن‌هان
بگذشت باز موسم شهریور … گردید فصل مهر مه و آبان
کافتد ز تازگی طری اشجار … گردد ز برگ و بار بری اغصان
آمد زمان آنکه گلبن‌ها … گردد خموش بلبل خوش الحان
شد گاه آنکه جای تذرو و سار … بر شاخسار زاغ کشد افغان
خیز ای بت من ای صنم دلبر … کت زلف کرده نافه چین ارزان

کن زان خزانی آب عقیقین جام … ای آب برده لعل تو از مرجان
لعل لب تو یا که عقیقین دُرج … وان دُر ناب یا که تو را دندان
شد وقت آنکه خون رزان نوشیم … کامد دوای درد دل پژمان
شد گاه آن برگ رز از زردی … با گونه زریر شود همسان
شد گاه آنکه سوی رزستان نیز … با صد شتاب روی کند رزبان
بیند که باز دختر کان رز … گشته بزرگ شان شکم و پستان
وان بکر دختران که بزادی زر … واندر قماط برگ نهفتشان
بد شان ز مهر دایه و بنمودی … غفلت ز پروریدنشان یک آن
پیوسته در حراستشان بودی … کاین نشوند ز آفت هر حدثان
بیند تمام را حامله آبستن … انسان که می ندیده کس از ایشان
لختی بحالشان نگران گردد … وز این شگفت امر شود حیران
کاینان اگر که باکره و بی شوی … آبستنند پس ز چه رو ایشان
اینان نه مریمند که بی شوهر … اینگونه بار گیرد شان زهدان

باری بر دنجرشان حجر | انسانکه خوشان جهد از ثریان
خوشان کند بشبه که من وقتی | نوشم بپاد نامور دوران
چشم و چراغ پارس سر اشراف | دانا جناب معتمد دیوان
میرزا حسین خان فلک رفعت | کامد ببرج مجد مهی تابان
میرزا که در جلالت قدر امروز | تالیش نیست در همه ایران
رادیکه در سماحت طبع ایدون | ثانیش نیست در همه کیهان
آن پاک گوهری که ز مجد و جاه | آمد سر آمد همهٔ اعیان
آن نیک فطرتی که ز جود و بر | آمد مسلّم همهٔ اقران
بحر دل و راست عطا گوهر | ابر کف و راست کرم باران
با غلیت خلق او که صفایش خلد | نخلیست طبع او که برش احسان
آتیست لطف او که نمش کوثر | ناریست قهر او که تفش نیران
زخمی ست ظلم و عدل ویش مرهم | دردیست فقر و جود ویش درمان
با جاه و قر او رسد جعفر | با جود دست او که بود قاآن

ای آن که ابر دست گهربارت | برباد داده هستی گنج و کان
آنی تو کارزا نامل تدبیرت | هر جا که مشکلی ست شده آسان
پاشی بروی صفحه که تحریر | سلک گهر ز کلک گهرافشان
از همگنان بمرتبه ، ا فضل | آنسانکه یوسف از همه اخوان
ای تیره مغز خصم تو کالیوه | وی پای لنگ خنگ تو کاهکان
امروز شخص تو بکرم در پارس | چون تکیه گوهریست که در عمان
روشن ضمیر میر فلک قدرا | ای کلک تو بچشم عدو پیکان
ای آنکه ز اهتمام تمام تست | فقدان پدید مفسده طغیان
افزون ز سالهاست که من بنده | در پارس آمدستم از طهران
گوئی که چار میخ چنانم | گو بیده دست چرخ در این سامان
غم چنان گران شده کم گفتی | برپای بسته اند که تهلان
بر یوسف دلم ز پریشانی | گوئی که مصر پارس شده زندان
از دست کید چرخ پریشانم | تو غیبکه شرح دادن اشوان

چشمم ز بس دریده گلبکاران　　　جیبم شده است چاکتر از دامان

صعب آمده عبور ببازارم　　　گردم ز بسکه دام رهردکان

باری بر آن سرم که بپارم روی　　　بر پای تخت خسرو جم دربان

لیکم بسیچ راه فراهم نیست　　　از مال و حال و استر و از نگران

زنها گذشته نیست بچشم سیم　　　کآماده سازد آنچه مرا سامان

حالیم هیچ نیست بجز یک چیز　　　آن التفات خواجه والا شان

میرانک این قصیده مستحسن　　　کامد از و بجسم سخندان جان

بر سبک فرخی است که گفتستی　　　ای سینه شب گریخته از رضوان

گر افتد ز مهر قبول تو　　　شود بهاش هرچه که زر در کان

تا انقراض دولت مستعصم　　　کو نیست شد ز تیغ هلاکو خان

باشد اینکه گردد از قلت کوتاه　　　دست فتن ز مملکت سلطان

در تبریک ورود موکب مسعود حضرت مستطاب اجل امجد اکرم بندگان اقای اعظم حکمران مملکت فارس ادام الله اقباله العالی

ببال ای پایگاهی که نازی دار ملک جم | که بگشوده است زی تو آیت امن و امان جم
زهی ایدار ملک پارس ای خرم فضا کشور | رسید آندم که در خاکت شود شادان روان جم
سپس ای کشور فردوس زینت شاد و خرم زی | که چون باغ جنان بر زینت افزوده شد اندم
بباغ خلد زیبد یار زینت ای پارس طوبی لک | از این بخشش که دادت کردگار عالم و آدم
بسی زیبد ای باره اصطخر فخرت بر فلک زین پس | که آمد با هوای ساحتت یک خرمی همدم
بود امروز آن روزی که از شادی برافرازی | لوای فر فیروزی بر این فیروزه گون طارم
نمود این خطه از فرمانروائی حضرت خرگه | که آمد فوق این فیروزه گون خرگه در انجم
رسیدن آن نیکو خصالی که از آثار نیکش و | بهار خرمی ظاهر نهال فرخی خرم
رسید آنکو که درد فقر را جودش بود درمان | رسید آنکو که زخم ظلم عدلش بود مرهم

رسید آنکه ملک‌پرور صاحب جدل کافی | که سازد ز دانش صد صاحب عبا در ملزم
رسیدن مملکت‌آرا وزیری نظری گو | بنای مملکت را سازد از کلک و بنان محکم
رسیدن بانی عدلی که از معمار انصافش | شود چون پایه هستی بنای امن مستحکم
رسیدن آن راد دانایی که گاه همت آمد | گهرافشان کف و تاب او نهاب کان دیم
بفیروزی درین خطه راند موکب حکم روایی | که بام رفعتش چرخ نه پایه بود سلم
رسید آندم که بر پا رایت امن و امان کرده | زمین موکب فیروزبخش خواجه اعظم
کدامین خواجه آن میر اعز اشرف امجد | کدامین میر آن صدر اجل افخم اکرم
فلک رفعت نظام الملک مد ظله العالی | که ثانی نیستش کس از اعالی در همه عالم
بود اول ملکشه خسرو ماورا باشد | مر این خواجه نظام الملک ثانی پی دودم
نبوده هیچ شاهی را چنین فرخ وزیر | مگر باورت این شهنامه دان دفتر معجم
محاط حیطه تدبیر او چه روم و چه ایران | مطیع ربقه فرمان او چه ترک و چه دیلم
که وقر دستانش چیست شخص توده ثهلان | که بر دسماعت چیست طبعش لجه خضرم

وجودش مغز دهر از طفل طالع میمون | جنابش کعبه خلق از چه قبله عالم
بنانش جفت با اعجاز دست موسی عمران | بیانش یار با انفاس نغز عیسی مریم
زند گر خصم آهوخوی لاف همسری با وی | بکن کو روبه ادعوی شیر و در ز ضیغم
ز فر موکبش بالید روان اهل ملک اکنون | چنان کز باد نوروزی بستان خرم
زمین مقدمش اندر تمامی اهل این کشور | چه از کهتر چه از مهتر بوندی خوشدل و بی‌غم
همه خواهنده از یزدان دوام دولت سلطان | که او بگماشت بر ایشان چنین فرماندهی افخم
تمام از طیب خاطر نقد جان بنهاده اند بر کف | ز بهر آنکه سازندش همه ایثار بر مقدم
همه از فر فرخ موکبش با فرهی مقرون | همه از یمن میمون مقدمش با خرمی توام
بحمدالله کش از یمن قدوم دولت بنیادی | نمانده خاطری درهم جز از جود کفش درهم
بدل شد با مسرت از قدومش حزن اهل عجم | چو حال مردم در غم ز نشر باده در خرم
بحمدالله که در ملک سلیمان آصفی آمد | که دیو فتنه از خاتم تدبیرش بدر رم
بحمدالله که در این ملک میری حکمران آمد | که پشت تیر آمد بهر تعظیمش کمان وش خم

قدم زد بر بساط معدلت صدری عطا گستر / که با وصف عطایش مدحت معن است طعن و ذم

بدید از روان بخشش روان اهل ملک مستی / دو صد ره تشنه‌تر از حاجیان بر چشمه زمزم

ز بس شخص جلیل القدر گوئی مادر قدرت / جلال و قدر او را توأمان زاد یک اشکم

رقیبش خواست در حشمت شود چون او ولی چه / که نتوان زد دم از فر سلیمانی بیک خاتم

بلی گرچه اجابت آید از دعوت شه فرعون / ولی نتوان کلیم الله پیغمبر شدن بلعم

بلاکوی نظامش تاخت بر مستعصم فتنه / بلی قهر هلاکو شد هلاک جان مستعصم

ز فر موکب نظمش سپاه فتنه شد بی‌تاب / چنانکه لشکر افراسیاب از حمله رستم

الا ای صدر والاقدر تابان بدر برج شان / که آمد آیت شوکت بوصف شان تو منضم

چه گویم حال اهل ملک کز شوق ورود تو / ز شادیشان وجود غم شده اندر عدم مدغم

بحدی از ورود موکبت مسرور و خوشحالند / که با طبع سبکشان گاه طرب از لحن زیر و بم

زبس کسری عدالت پیش عکسش گر گردد / بگرداند آن امر نظم این بلد معظم

تو ای آنکه اجرت در بزم از مهر بند چنگ / دو صد مجد و امامی و بغری و نوید اهم

[illegible]

[illegible]

عشق [illegible]

گلستانِ ارم

عیش و عشرت [illegible]

[illegible]

اصفہانی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تیغ عشق و خون ما ... شرف
گر ز درد و داغ او ... تر کنیم

باغ ... ز سر او در ...
از جور ... چند ... تر کنیم

از دل ... ز ... دور ...
چو شیشه ... ز اشک خود تر کنیم

کمند ... طرف ... ز ...
چو ابر ز ابر بهاران تر کنیم

بسکه شعله صحبت ...
... ز جیحون تر کنیم
آتش عشق صد ...

شرح حالات زرگر اصفهانی نقل از تذکرهٔ مسمی بشکرستان فارس نگارش بندهٔ درگاه بی‌نیازی محمد حسین شعاع شیرازی

زرگر اصفهانی نامش آقا محمد حسن و شغلش از تخلصش روشن
مسقط الرأسش دار السلطنهٔ اصفهان و از مشاهیر شعراء غزل سرای آن سامان است وقتی
غزلی را که مطلعش این است **شعر** گر بریزد قطرهٔ از جام ساقی می در آب
میتوان بردن به آب زندگانی پی در آب سروده بدار العلم شیراز خدمت مجموعهٔ
کمال میرزا کوچک وصال روانه نموده موزونان انجمن وصال خواسته بودند غزل را
جواب گویند نقشی بر آب کشند مرحوم میرزا مانع گشته و بگفتار یاران همشهری قانع آمده
بالجمله مردی خلیق و با دوستان شفیق بوده طبعی ملایم داشته در سال هزار و دویست و هفتاد ۱۲۷۰
رایت سفر آخرت افراشته

هو الله تعالی

خواهم از بوسه‌ئی نعم لعل لب جانان را — تا لبش را به لب آرم به لب آرم جان را
خواستم تا نکشم رنج شب هجران را — روز وصل تو بپای تو سپردم جان را
من که در حکم توام از چه کنی آزارم — خواجه آزار کند بندهٔ نافرمان را
طرهٔ صد جهت آزار دلم چند کند — چند یک گوی خورد لطمهٔ صد چوگان را
بخدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر — اگر از سینه من بر نکشی پیکان را
تشنهٔ زخم خدنگ تو دلم ای شوخ کمان — همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
عهد کردم که دگر با تو نه بندم پیمان — بسکه ای عهد شکن می‌شکنی پیمان را
از می کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی — که می کهنه بسی تازه کند ایمان را
ملک ویران دلم از سینه غمزه متاز — که نتازند سپاهی مملکت ویران را
زر دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار — که خراجی نبود مملکت ویران را
نکنم از سلطنت ایدل گله‌ای درویش — زانکه این مرتبه زرگر نبود سلطان را

[illegible]

[illegible]

سوختم زآتش دل و فرد دانائی را — ساختم پیشه خود شیوه رسوائی را
بر کنم دیده اگر غیر تو را می‌بیند — که ز من نیست فایده بینائی را
سر کنی تو هوا از دو جهان بس که مگس — هر دو عالم نه به هر که حلوائی را
آن چنان کو هوا هم ز لب جانان باز — که به سیری نکشم حسرت بابائی را
کشته‌ام بسکه ز بیمهری زلف دل تنگ — میکشم آرزوی گوشه تنهائی را
آمد و زآمدنش رفت شکیبائی دل — رفت و یکبار ز من برد شکیبائی را
بنده همت این صاحب فضل و هنرم — کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را

همچو زر ز آتش سودای تو در بوته غم
میکند از دو جهان زرگر سودائی را

با سر زلف بتی تا سر و کار است مرا — دل آشفته و جان فگار است مرا
تا که آید و سر در شکم رخشش فکنم — چشم حسرت به ره شاهسوار است مرا
مگذارم بنشینی ناز کنی تو به بره — کز تو در دل هوس بوس و کنار است مرا

تمام

از نه بخویشتن دارم سر راز نیز
تماشای نگارستان
گلشن آرای نگار

به خدا نغمه نزدور رفت و نگشا ز غرور — اینکه افغان تو بنت بنگار است مرا
منم آن طایر خوش نغمه که در گلشن عشق
همچو زرگر به نوا صوت هزار است مرا

نیست از رهن سبب زینت کاشانه ما — بلکه از خانه مردم بود خانه ما
گر به ویرانه ما پای نهی میگوییم — گنج پیدا شده پی رنج به ویرانه ما
چشم آب حیات از لب شیرین تو رود — بس مرده دهد جان لب جانانه ما
کرم این دل که با فسانه تو قفلی ز رهش کرد — چه کنم گر نکند گوش با فسانه ما
زاهد صومعه از میکده بیرون نرود — گر که گوشش برسد ناله مستانه ما
نیست در حلقه پیمانه کشان راه آه
زرگر از باده تهی تا شده پیمانه ما
مهر گردیده همه ناله آشیانه ما — خدا کند که بیاید شبی بخانه ما
بگلستان نبود فرق ز رفتن دام — خوشتر از باغ بکنج قفس رام آشیانه ما

کسی ز رفتهٔ آخر نیافت سر اندو یاد | مرور چشم تو کی فتنهٔ زمانهٔ ما
خزانه سینهٔ ما و محبت تو گهر | تهی مباد دمی زین گهر خزانهٔ ما
کناره کرد ز ما آن چنان که پنداری | نبوده هیچ بموی سستی میانهٔ ما
اگر نه خواب فریب فسون عیان | نمی نهد ز چه رو گوش بر فسانهٔ ما

غمت بسر اینکه چو فرقش ز آستان زرگر
نکفت کو سنگ در زیر آستانهٔ ما ۲

برای بردن قرابت شاعر کمسورا | طناب کرده بقصد هلاک مرمورا
ز تیر نکه قصد جان من دارد | که تا بگوش کشیده کمان ابرورا
بخنجرم نبود شرمنده ام از و تا حشر | که بهر کشتن من رنجه کرد بازورا
بغیر اهوی چشمش ره پنهان شکار | ندیده است کسی شیر گیر آهورا
بغمزه رونق بازار سامری شکند | بهم چو بر زند آن شوخ چشم جادورا
بکنج لعل لبش خال دیدم و گفتم | که پاسبان شکر کرده است هندورا

ز دیده

ز دیده سیم سر انگشتش چکید برمی چو زر
کمر ز دیدهٔ زرگر نهفت او زر را ۲

گر بریزد قطرهٔ از جام ساقی می در آب | همچو لعل زردن باب نیشکر کانی در آب
گرمی تشنه داغم پیدا زار زمینی ریکت | بارها گم گشته بود از اشک مجنونی در آب
سارها تا پیما با محمل جانان میسند | کافند در گریه کرمانند ناقه آسیبی در آب
در میان آتش و آبم ز اشک و آه آه | چند بنشینم در آتش سر کنم تا کی در آب
من نوشتم شرح هجر گریه ام مهلت نداد | سیل اشک از کف ربود آن نامه شد طی در آب
گر بر آرم نالهٔ از سینهٔ سوزان چو نی | سوزد از سوز درونم بند بند نی در آب

آب را سیم از زر گر که آتش میشود
گفت آری گر بیفتد عکس روی دی در آب

بزو از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب امشب | بتاریکی نشستم تا ترا بد افتاب امشب
ز چشم خویش هر خاری که در پای تو در چشم | نماند از موج خیز گریه در چشم اب امشب

حباب دیده‌ام می‌سکرم از تب سوختم جانا | بمن که بدر روشن گرم رو در حجاب امشب
تو در خواب خوش و من تا به روز دو دیده تحف | که می خوردی تو با اغیار و من گشتم کباب امشب

خدا را آه هجران بمن سایه کمتر ده
که همی صد چو زرگر نشود مست و خراب امشب

بر سرم یار شمع لگن با همگان آمده است | وه که باز اندر پی قتل من زار آمده است
نه همین بوی از نفس لب برخیز آرام سامان | همچو زلف سیاه راز هر سو خریدار آمده است
رخ همچو روز و زلف همچون شب همی طاطها | از غم زلف و رخش روز و شبم تار آمده است
نیست غم گر با عراقی دگر سگویند سخن | کی پری با آدمی هرگز بگفتار آمده است
گل که او از عرش پیدا آمده اندر چمن | تا تنم از گل روی تو بیزار آمده است

سوخت زرگر از غم عشق تو ای زیبا پسر
ز آتش عشق تو جان او شرربار آمده است

جای بلبل تا غم دلبر گرفت | دل بسوز از آتش غم در گرفت

رخ تو

[illegible]

رخ تو همی تو از رنگ و بو | رنگ از گل بوی از عنبر گرفت
از رخ زیبای تو ای ماه رو | بزم جهان زینت و زیور گرفت
سینه سپر ساختم از رخ مهر | در رها کین یار چو خنجر گرفت

تا که بزرگر مه حسن باز داد
حسن ز همه خلق جهان برگرفت

مرا پروانه‌سان آتش بجانست | که یارم شمع بزم دیگرانست
چه خواهی کرد فردا با غم از حال | که خون از دیده‌ام امشب روانست
چرا با غنچه شد طرف ساغر | نگارم گل بیا با باغبانست
مگر آن غنچه لب آید بگلشن | که افغان در میان بلبلانست
کجائی ای شراب ارغوانی | که خون از دیده‌ام امشب روانست

دم رفتن چه خوش می‌گفت زرگر
مراد آر البقا دار الامانست

اگر خواهی کباب ای نرگس مست — مرا در سینه مرغ نیم بسمل است
نهفتی رخ و در رودم گشت چون بت — نمودی رخ و کارم رفت از دست
مرو گفتم بنشین در بر من — زنخم در آتشم بنشاند و بنشست
نخواهم تا قیامت هوشیاری — کسی کز باده عشق تو شد مست
چو من زیر رهات آید [illegible] — ز گلزار رخش بهاری قد [illegible]
کسی با نخل جانان بیش خود را — شدی سرو چمن همسر [illegible] پست

من از دهان زرگر شه شد [illegible] می‌کند
چو من بر عهد او کسی بر پای بست

تا زلف را قرار بر رخ نیست — از بی‌قراریش دل ما را قرار نیست
تا هست روز تو روزگار من از زلف یار کی — چون حال من بروزگار سیه روزگار نیست
چون شمع از دلم نزنی سرکشی — خون از سر شمع [illegible] باز نیست
سر زد خط و تمام ترش گشت عذار من — [illegible] از [illegible] عشق ار نیست

تا هر کس است من محرم تو بسیار گر یار — تا دوری تو ای جانم از صحبت یار کار نیست
زرگر مگو که چشم تو [illegible] — زیرا که در دهن صدف [illegible] آشکار نیست
زرگر چو چشم مست [illegible] گردش [illegible] — [illegible] تا [illegible] نیست

زرگر عذار تو شده همرنگ زر مگر
تا تو همدمان تب سیمی عذار نیست

به من [illegible] لعل [illegible] مرا [illegible] — تا کسم جز تو در دل [illegible] نیست
تا زده عشق زرد رو عاشقی بازاری — هر مرا همراه اولی غم و غمخواری نیست
در همه عمر ندیدیم وفائی ز کسی — گوئیا در همه آفاق وفاداری نیست
بمه دکاری [illegible] — هر مرا جز تو دگر یار وفاداری نیست

زرگر [illegible] همه شب
همچو [illegible] ثابت و سیاری نیست

رفتی و دل [illegible] تو جانم [illegible] — شم از آتش سودای تو [illegible]

یارب با هر کی امروز بعیش و طرب است — صحبت آدمی و دیو چه شی عجب است

بر زلف دراز تو که بی زلف و خوش است — شام غم تیره تر از زلف تو روزم چو شب است

ز حلاوت سخنم نیست ز لعلت عجب — وین حلاوت که لبت راست کجا در رطب است

در ره وصل نخواهم که نشینم به ادب — ره به پیش تو نشستن نه طریق ادب است

من ز آتش سودای تو در سوز و گداز — انجا نیست چه در آتش سوزان حطب است

ترسم آخر برم جان بی دل و جان نرسم — که مرا لنگ درین مرحله پای طلب است

آنکه جان و دل ز هجر رخ لب صنعتی

رهرو وادی عشقم ز رز کر مجنون لقب است

زلف تو که هر تاری از آن رشته جانست — جانی ز رهجانست همه بسته بر آنست

در وصف میانت سخن هیچ نگنجد — صد نکته باریک تر از موی میانست

اندر عارض نیکوی تو با مهر منیر است — اندر قامت دلجوی تو با سرو روانست

چشم تو بجز نیزی دل زار و مژگان — ترکیست جهان سوز که با تیر و کمانست

گفتا که بمثال تو از لعل لبم هست — انکار عیانست چه حاجت به بیانست

ز رز کر من خبر من و جدست اینکه بیاید

در پیش خدنگ غمم دل از نشانست

مقصود نشود لب که لطیف آن دهن است — گویا روح روانست که در پیرهن است

بستم شکن از آن زلف شکن در شکن است — که پیاپی دلم از تار شکن صد رسن است

جز از یار ندارم که جویم که ز یار — هر که دارد خبری بیخبر از خویشتن است

جان ز دستش بتوان برد که ترک تنش — آفت پیر و جوان راهزن مرد و زن است

نه وفا دارد و نه رسم و نه در عهد درست — سخت بی مهر و نه دشت وفای اهل زمانه است

من جدا از سر زلف تو بدان دلارام — بیقرارست غریبی که جدا از وطن است

نه ز سیمای رخ او مهر فلک است — نه ز رعنائی بالای تو سرو چمن است

بس کنم وصف لبت هر طرف سخن گویم زنم

همه گویند که این زرگر شیرین سخن است

هرکه خرم ز جهان است جهان خرم ازوست — هرکه بگذشت ز عالم همه عالم ازوست

ادمیت شرف زهد بشر و لے — این شرافت که تو بینی همه با ادم ازوست

کم نباشند درین شهر گرفتاران یک — هرکرا در نظر آرم زنکوئی کم ازوست

خنجر نو بدل و خنجر دگر ز عیش — هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم ازوست

کشته ام گر غم دلداران زنم اظهار — تا کسی آگاه نگشت چرا این غم ازوست

هرکه یافت میخانه و پیمانه گرفت — همچو فرخ ملکت اسکندر و جام جم ازوست

کرده تا زلف پریشان برخ لیلی سیمی بر

زرگر ا کار رخ و خلق همه درهم ازوست

مرا بعشق تو با روح هم پیوند است — ترحمی که بنوعی حیات من بند است

ببخت چو خوار شدم خوار روزگار شدم — چرا که عزت هر بنده از خداوند است

لبم بلب برسان گر نخواهم گریان — که گریه ام همه از لب شکر خند است

طمع ز لعل شکرین لب مکن که حق من — که گفته اند مگس را گزیر از قند است

[illegible]

کرم زناز کشی وز لطف بنواز — هر آنچه مسکین از یار حسن خوش آینده است

مه سپهر که شاه رخش بے مانند — کجا بعارض نیکوی یار مانند است

زده بملک سخن کوس سلطنت زرگر

از آنکه بنده درگاه آن خداوند است

شکر آمیز تو را آنکه لب پر شیرین است — هرکه را تلخ نگوید سخت شیرین است

تا قیامت نرود یاد تو از خاطر من — همه جا با جان فرهاد غم شیرین است

مهر با ماه رخش لاف نکوئی نزند — صعوه را قدرت پرواز نه با شاهین است

با خیال رخ و رخسار فروزیم شب — در شب هجر تو کارم همه با پروین است

باز با عاشق بیرنگ سر رنگ دارد — آنکه بر سینه اش از خون دلم رنگین است

کرده کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین — زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زرگر ابرو به بغیا مرود بس از کف ما

ترک مستی که بناگوش وی بس سیمین است

دلبرم هر شعر زرباف محمل بست و رفت | محمل آن آرام جان بر ناقه عاقل بست و رفت
کاروان سالار من چون کرد آهنگ سفر | بر دل ما بار غم منزل بمنزل بست و رفت
تا نیارم دست و پا تو زیر تیغ هجر او | دست و پایم محکم آن بی‌رحم قاتل بست و رفت
تا جنون دیوانه‌ام در راه نشکسته کند | آمد و از زلف بر پایش سلاسل بست و رفت

با هزاران نکته‌ای زرگر شیرین سخن
بار از کفش تو از شرمش شمایل بست و رفت

کعبه مقصود ما هست زرگری درست

زندگی ما بود از لب جانبخش یار | خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست
گلشن جنت بشرم از رخ نیکوی یار | قامت طوبی برشک از قد دلجوی دوست
ما همه افسونگری بگذر از ساحری | فتنه اگر سامری نرگس جادوی دوست
اختر ما بعد تیره کی از زلف یار | دیده ما را بود روشنی از روی دوست
هر نفسی میزند زخمی دگر میزنم | از پی زخم دگر در به بازوی دوست

جامی پهلوی چو رجستن زرگر خطاست
گر نه‌نهد بخشش جامی به پهلوی روست

سرو بالا که جایش در دل است | سرو پیش قامتش پا در گل است
بوالهوس آنکه ز سر عشق نیست | طالب صورت ز معنی غافل است
هر بیرست دلبران دلهای خطاست | شیشه بر خارا زدن بی‌حاصل است
نیست آسان آشنائی با بتان | وحشیان را رام کردن مشکل است
ای کمان ابرو ز تیر غمزه‌ات | مرغ جان غلطان چو مرغ بسمل است
هر که ابروی ترا شد محراب نیست | هر چه طاعت میکند باطل است
شعر زرگر را بزر باید نوشت | چون که همه هیچ امیر با دل است
شیر یزدان حیدر دلدل سوار | آنکه عمرو عبدود را قاتل است

روز رزمش صد چو رستم هالک است
گاه بذلش صد چو حاتم سائل است

از قد تو ای بلند قامت — کوته شده قصهٔ قیامت

تا در ره عشق تو نشستم — برخاستم از ره سلامت

ای آنکه کنی ملامت من — کاندیشه ندارم از ملامت

ما را ز ره کرم ببخشای — کز ماست گنه ز تو کرامت ۲

گفتم زرگر غمش تو را کشت

گفتا سر دوستان سلامت

[illegible]

گر قطع نظر از رخ عیان توان کرد — جز صبر که اینهمه نتوانم چه توان کرد

یک جام پیم داد و ... از لب جانبخش — در پیریم این تازه جوان باز جوان کرد

چون پنجه ما تا بدرد پردهٔ خلقی — از دیده عیان گریه و باز نهان کرد

سر غم عشق تو شد از چشم ترم فاش — رازی که به دل بود نهان دیده عیان کرد

گر یار نیارد در رسوائی عاشق — ما را غم عشقش چه رسوای جهان کرد

آمد بلبم جان چه نهادی به لبم لب — اعجاز مسیحا لبت این رحمت جان کرد

صد چشمه خون زرگر بیدل به رخ خود

از دیده روان به رخ آن گهر روان کرد

جان از تن رفته و از من نفسی میاید — آن نفس هم به تمنای کسی میاید

خبر از مرغ شکسته دلی می‌شنوم — ناله ما اثری کز قفسی میاید

یا رب این ناله جانسوز من از راه تو است — یا از آن قافله بانگ جرسی میاید

مدعی در ره عشق تو چو خود جای نزن — کار عاشق نه ز هر بوالهوسی میاید

تنهای قافله سالار حرم گیرد را — که بدنبال تو امروز کسی میاید

زرگر از دست غمش اینهمه فریاد مکن

می توان کرد فریاد ... رسی میاید

جوان بخت آنکه خواهد را بر گیسو — بر گیسو جوان را جوانه را پیر کرد

گر زرد دلم ... از رخ زنجیر گرفته دلم — ... زلف بیریم زدای پیر کرد

ز عهدت ... ما نباشد شیوه عاشق — که گر یار شود با مهربان باید دگر کرد

می نیرنگ عجز اسیری را که روزی کاشتم در دل — و هم امشب ز خواب چشم شاید که بر گیرد

ز شبهای جدائی در غم یار آنقدر نالم — که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

نه چو آهوی که شیر نر گیرد در حلقهٔ دام — مرا آهو مرغ دل بیم بیار جهان در گیرد

گرفتم می‌توان گرفت کام از دل به سیم و زر

نه آنم کام او را که زر گیرد بسیم و زر گیرد

بی خون دل از هجر تو از چشم تر آید — اشک از مژه بر هم زدنم تا که بر آید

جان ماند و دلم چو آید قدمی پیش — ای کاش که یک چند قدم پیشتر آید

باید ببرم آن به سر از بهر کاش — می میرد بیدل تا ببرم آن به سر آید

از خون دل شسته از درد فراقش جگرم — از دیده چرا اینهمه خون جگر آید

گر رفت و ملزم ز فراقش عجبی نیست — هستم بهوایی زنده که باز دگر آید

دیریست که با غیر سفر کرد و نیامد — یا همسفر ای کاش که زود از سفر آید

در وصف لب خامه شهد فشان است — از آن بعد این رسم از نی شکر آید

زر گرچه با فسانه نیاید به بر یار

نبازم زر و سیم که بی سیم و زر آید

تا محو رخ خال تو در آغوش شدم — حاصلی نبود که از عمر چه ها کردم بود

این چه می بود که در ساغر می ساقی ریخت — کافتاده عقل و دین و در آن مدهوش شدم

سر فکندیم به ره عشق و سبکبار شدم — زانکه این بار گران بود در آن دوش بود

فرط خاموش زبانی است ام از هر سخن — غیر فکر تو که در دل خاموشم بود

منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل — حلقه بند کی زلف تو در گوشم بود

آنکه از تیر تغه خون من زرگر ریخت

ترک زرین کمر سیم بناگوشم بود

ماهم به بام آمد چو هنگام شام کرد — ماه تمام را همه رویش تمام کرد

از چشم خاص و عام فکندش افتاب را — ماهم ز بسکه جلوه بر خاص و عام کرد

تا چند سرکشی کنی ای سرو پا جفا — ز بسکونه جور خواهم کجا باغلام کرد

ساقی درآر جام که بر دشمن رقص کند | از فتنه زاهدان سؤال ترک جام کرد
ای صد هزار شیشه اسیر در زلف نگار و بام | در عشق که کس طلب ننگ و نام کرد
برخواستی ز ناز و ستی قامت ترا | هر کس که دید یکشب قامت قیام کرد
طاوس مست را ز رفتار شرمسار | آن کبک خوش خرام ز طرز خرام کرد
وحشی غزال من ز طریق رمیده است | کورا به خویشتن نتوانی باز رام کرد

بی قدر قند را ز گفتار زرگرا
ای دلبر شکرلب شیرین کلام کرد

نمی‌برد دلم تا بر سر کوی سگان الله | با هر کس نمی‌دهد که جا اندر جهان دارد
سخنها می‌کشی لیکن شیرین است نیز از آن | نمک در سینه خندان شکر اندر دهان الله
بگوشش غیر میگوید سخن آهسته آهسته | نمیدانم دگر با وی چه رمزی در میان الله
نباشد گر نهانی با رقیب او را سر و کاری | چرا حرفی که با من میزند از من نهان الله
به خونریزی من ترک ستمگر فتنه انگیزش | ز مژگان تیر کش بر تیر و ابرو کمان الله

ز بیمش

ز بیمش شر جهان با خویش کمروان زرگر عکس
که غم در دل ندارد هر که یار مهربان الله

اگر نه نرگس مستش خرابم میکند | میخورد می با رقیبان و کبابم میکند
آب چشم بی رخش خون است دائم عاقبت | غرق در دریای خون چشم پر آبم میکند
پنجه از خون دلم دلدار خضاب آمیزد | قصه جان با پنجه در خون خضابم میکند
گر چه دارم چیده لعل شکرت بیزار از عتاب | با همه ای خوش دشنام جوابم میکند
بنمایه چهره و آرام و هوشم میبرد | میکشد بند طره مه صبر و تابم میکند
اضطراب از بسکه دارم در دل از عشق بتان | عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند

بعد عمری گر شبی آید مرا آن مه بخواب
زرگرا بیدار بخت بد ز خوابم میکند

دلم ز بوالهوسی بیگمان قرار ندارد | بیا قرار بداد دلی که یار ندارد
بیا بیا و در آور ز انتظار دلم را | که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد

بگو چه سان گذرد روزگار من ز غم تو — کسی که در غم یار است روزگار ندارد

ز شهربند دلم رخ متاب بی سر و سامان — که غیر بیت ... [illegible] ندارد

ز حرف من نکند رنگ دشمنان حکیم فهم — که حرف دوست بر دوست اعتبار ندارد

به پیچ و تاب من مرغ دل بسته آرزو — که راه در سر آن زلف تابدار ندارد

اگر نه عاشق سیمی بر است پیر زر رنگ
بجز رخ تو از و چشم اشکبار ندارد

چه خوش بود که شبی در کنار من آید — کنار ما کرده ز عنبر و بنفشه لبریز آید

ندیده ام بشری را در خوبی تو جلوه نماید — مگر که حور بهشتی بصورت بشر آید

چگونه در دل سخت تو ناله رخنه نمایم — که ضعف من نگذارد در سینه ناله برآید

بجان مرگ نخواهم ... نهد به بستر من پا — از آنکه ... آرزو کرده مرا بسر آید

به بیستون ... شیرین سنگدل اگر افتد — بجای کوه کنش ... [illegible] ناگه برآید

برهنی ... نشاید در بهشت برین پا — ... [illegible] در بهشت درآید

ز رقیبش ...

ز رقیبش به سفر گر رفت جانان تنها

در بیابان تن لیلی چو ... [illegible]

ز هجران لب یاقوت و لعلی ... [illegible] — ز چشم رفت ... [illegible] خدنگ افتد

چو دست ... بر چهره زلف عنبرفشان ... — هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد

شدم در بحر غصه غوطه ور از دست عشقش — کنم غواصی ... [illegible] در کام نهنگ افتد

بجان ... [illegible] — اگر در دامان ... سلطان ... بچنگ افتد

میا زر گردی ... در سلک مشتاقان

مگر چشم ... زان میان بر ... افتد

دیده ... [illegible] — خنده افتاد در گریبانش

... یوسف است ... چاهش — دل ... زنخدانش

نزند کس ره مسلمانان — بجز از زلف نامسلمانش

کرده قصد ... [illegible] — نکند مدعی پریشانش

کعبهٔ عشق را لبیک راهی   پر خطر است در بیابانش
روز و شب خاطر پریشانی   دارم از طرّهٔ پریشانش

هر که را زرگر آن پری یار است
منع آزر چه غما نشر

من شکفتم بنعمت دگر کردم از هر کیش   گشت بی رفیق گذاردم قدم از خانهٔ خویش
هستم از نرگس بیمار تو دایم بیمار   هستم از زلف پریشان تو همچون پریش
خرد اندیشه کند بیهده در چارهٔ عشق   عشق را چاره چه داند خرد دور اندیش
بسکه بیگانه از مردم هر جا دیدم   چشم امید ببستم همه از بیگانه و خویش
جان ما راز هر خویش بگو با هر کس   محرم خویش مگر فرق تا محرم خویش
یار با ما نشود یار کجا ساز آید   صحبت پیر و جوان الفت شاه و درویش

زرگر ار یار بیزرم تو نیرزد چه عجب
یار در بارگه شاه نیرزد درویش

هر طرف فتنه کشته بپا از قامتش   شور فکنده در جهان قامت خم قیامتش
سنگ ز دوست جور باد سینهٔ پر ز سنگ من   تا بجز آنچه میکند کشتن غمزه ملامتش
از سر عهد و رسم کین هیچ نیستم در تب آن دیده‌اش   [illegible]
من که شد از غم تو خون گفتم و باور نشد   [illegible]
از نگهیم جان برد ور بنخشیم جان دهد   هست ز چشم و لب بکر معجزه دیگر آتش
آنچه تو مسکین بدل از تو بروز داوری   کام ز عشقم از منع حرام از غرامتش

روز وصال زرگرت گر نفتد به جان برآ
تا بقیامت از منع نبر بعد از آن نه آتش

زلف که کرد زرگر که مرا کرد سر آتش   باز میترسم کند بیزار ازو آتش
رخ منوّر چه کنم گفته رضا خون   گر به چشمه خورده خون خورده لذت بیش
شعله در شهر سینه ام چون گرد آهنگران   نرم شد از آتش آه جان جلا آتش
میرود از کشان با روی و بیداد و با   آه از دستم که آمد که گریم دامنش

زرگرا در بوتهٔ غم روز و شب حالی مرا

میگدازد ز آتش اندیشهٔ سیمین تنش

یوسف راه من افتاده بچاه ذقنش | بجز آن کاش رسد دستگهی از رسنش
تشنه گشتم ز لب لعلش که خضر دهد | چشمه آب حیات تو که بادهنش
مرده را جان بتن آید چو بر آید سخنی | میکند معجزهٔ عیسی مریم سخنش
نکند رحم برای دلم سیدارک | شب و روز و شب ای والکی از حالش

زرگر غمزه چو رو از چو ان سیمین تن

رفته هوش از سر و صبر از دل و طاقت ز تنش

تا نقش ای زینه رخ مه انور زلف | گردم دیوانه و گیرم در زنجیر زلف
خامه ای گو که پریشانی دلها نوشتم | گوی ان روز در منشی قضا تحریر زلف
مشک اشفته گر خوانم عبیر و عنبرش | بیرجه باید گفت اگر خواهم کنم تقریر زلف
صد هزاران دل کشد در هر نفس بر سینه | مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف

ادردل

روز و شب دارد به رخ جمع مصحف جمال یار | شرط دین داری شیخ الرکنم تکفیر زلف

خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطرم

گوئیا زرگر پریشانی بود تعبیر زلف

عنبر از لطفم بیارد گر کنم تقریر زلف | لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف
مغز و شمس و لعل ارشید ای ... | آن بود یا دین و ... تفسیر زلف
دوش دیدم حلقه بر جای زلفش را بخواب | گشته ام شب برنجیده و عنبر از تعبیر زلف
که زره سازی و که چوگان گری کارش کند | ارنه بستخبر جان مردم دهی تغییر زلف

میکشد مهر را و می پوشد سیه در ماتمش

عاشقی از ساحه ... زرگر از تزویر زلف

با رفو هرگز نگشته یار کس دل | غیر از تو نخواهد نفسی هم نفس دل
گر نیست دل ... قافله ... | بیتاب چرا گشته بانگ جرس دل
در سینه کند ناله چنان شیوه که گوئی | مرغیست گرفتار بکنج قفس دل

[illegible]

زرگر اگر آن زهره جبین برده دلت را
در شهر دگر و انگذارد بکسی دل

گیست درین شهر ای بیغ تابی / آنکه نباشد چو من بدر تو مایل
امیرو دیت چه بنوا و چه منعم / سایکه کویت چه پادشاه و چه سایل
رفتی و از رفت عشق تو بیرون / مردم و از دل نگشت مهر تو زایل
روز و صالت رقیب بهره نبردم / زانکه جدا شد میان ما و تو حایل
خون قبا میکردن تو نماند / گر نخرامی چنین میان قبایل
چشم تو زنگیست مست زا بروی مرگان / ازپی قتلم بمنجه تیغ حمایل

بر تخلص ای فضیلتم که چو زرگر
هیچ فرازم بران جهان فضایل

تا داغ آن دلبر فرزانه گرفتم / دامان مراد من دیوانه گرفتم
سرتا قدمم سوختم از شعله شمعی / این کار عدو را بیار زپروانه گرفتم

ز داغ او

به می زخط غم زمن زارم و گویند / عمریست که فی جای بویرانه گرفتم
دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریایی / امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم
تسبیح در افکندم و انگور فشردم / سجاده گرو دادم و پیمانه گرفتم
این سود مرا بس که ببازار محبت / جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

جز وصف رخ سیم تنان هر سخن را
زرگر چو شنیدم همه افسانه گرفتم

چو کردم دل بمی النعم ترک باده پرستم / برنجیت خون جهانی بدین بهانه مستم
نه شیخ میکدهم توبه و نه پیر مغان را / زبسکه توبه شکستم زبسکه توبه شکستم
هزار بار بدیدکام دوش تا سر کوئی / کهن ز شوق بیا خواسته ز ضعف نشستم
بعهد سست نکاهان نه بسته ایست کسی دل / بسانه تو چو من بی که من بعهد تو بستم
بزلف یار بگفتم که کار خدا بچه دستی / جواب داد که ما از ازل بآفتاب پرستیم
از آنکه خون کنند من بیزم ساقی / زمانه بود آنی ساغر که دلپذیر ستم

چو زرگر از فلک کینه جو بباک نیم زانم | که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم

ستوده شاه ولایت که فخر زرگری او

کلاه جم بربودم سر قباد بشکستم

بوسه از خنده لبش هرچه مکرر کردم | باز خواهم ز لبش بوسه دیگر کردم

ای جوان گوشه چشمی بمن پیر افکن | تا جوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم

گر میسر نشود در دو جهان دیدن یار | به که یکبارگی از هر دو جهان سر گیرم

ضیا دست مرا از دامن وصلت کوتاه | ور نه دامان تو در دامن محشر گیرم

خواهم از صومعه در میکده بگذارم پا | گرو باده هم سبحه و ساغر گیرم

خوش بود باهم خلق که در حضرت یار | کانچه دارم دهم و باهم خلق گیرم

بر زبان آرم اگر زان لب شیرین سخنی | زرگر از شهد سخن باج ز شکر گیرم

زرگر آن قطره شوم کز در بزم بهشت | ساغر می ز کف ساقی کوثر گیرم

شاه دین فاتح خیبر که بمردی گوید | مدح فتح است اگر قلعه خیبر گیرم

بود همه

بزد وصف جانان دلم بوسه بر پیش جوش نظاره | حکایتهای شبهای جدائی مختصر کردم

ز پا شیر بر ترازم سر برم گر سرا از خنجر | که فخر نهانه پا در راه عشق ترک سر کردم

چه پرسی حال روز آنکه شبهای هجران | ز غم صد بار جان دادم شبی را تا سحر کردم

نکردم رو بر افشانی در گلستان و فغان مرغم | که چون زر بیضه پر و بال در زیر پر کردم

منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی | به پیش تیر مژگان عشق جان را سپر کردم

نه دیدم جز جفا کاری ز بیرون وفاداری | رهی در راه عشق لیکن بی حاصل گذر کردم

بنودم گر زر و سیمی که ریزم در رهش زرگر

نثار مقدمش جان را بجای سیم و زر کردم

سر و جان در طلب تو زنده بازم | تا بدانند که میخواره و مشتهر بازم

بسکه مشغول توام بیخبر از خویشتنم | با وجود تو نشانه که بجو پردازم

یار با تیر همه ناز اگر تیر سیاری زند | ننهد پا بسرم تا نکشد از نازم

ترک مستی بیک ناوک نازم ننواخت | کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم

کوته آوازه رسوائی ما کس نکند | بس برسوائی عشق تو بلند آوازم
در بر ناوک نازت همه تن ساخته ام | سینه خویش بزن تیر که شست نازم

بی رخ سیمبرت همه چون مرغ سحر
زرگرا نیست بجز ناله کسی دمسازم

اگر بنوازی از مهر و اگر بگذاری از کینم | بدل خوشنودم از آن و بجان خرسند از اینم
تو از شیرین و من فرهاد و دیگر وفا آخر | بر آورد تیشه جورت دمار از جان شیرینم
اگر مسکین شوم با دولت وصل تو قارونم | وگر قارون شوم ای مه بی وصل تو مسکینم
بگفتم ای به بالینت که جان و دل و دینم | که مرا آید لبت جان و نمی آید به بالینم
زلیخوار صاحب سینه ریش با آتش مزن جانم | زلیخو کفر گیسویش بیغما میبرد دینم
بمن گویند یاران ترک این محبت کن | کجا من میتوانم دست بردارم از اینم

بیک ازمهری اگر خواهم بساط عشرت چینم
فلک گوید مچین زرگر که من ناچیده برچینم

بیخود رخ زرافشان صنم پرده درشدم | در پرده دیدمش رخ و از خود بدر شدم
ای دل خبر نداشتم اندر زمین عشق | وقتی خبر شدم که ز خود بیخبر شدم
روز ازل بمعرکه عشق دلبران | تیر غمش به تیر بلا را اسیر شدم
نشناختم چو پا ز سر و سر ز پای خود | در عاشقی ز پای و سر و پای سمر شدم

خون جگر برون چو ز بس که ریختم
اشک بنام زرگر خونین جگر شدم

اشک حسرت ریخت بس چشم ترم | آب در عشق تو گذشت از سرم
هر چه خواهم کم شود افزون شود | بیشتر غم در دل غم پرورم
اخترم گشت بکام من نگشت | یارب از گردش نباشد اخترم
گفت می آیم به بالینت شبی | این سخن هرگز نباشد باورم
گفتمش گفتی که بنوازم ترا | گفت گفتم لیک رفت از خاطرم
ترک چشم مست از مژگان ناز | میزند پیوسته در دل خنجرم
از برم تا که شب گفتا کیستی | گفتمش رسوای عشقت زرگرم

که چو حلقهٔ زلفش ز سر بیرون کنم | سلسله چون زنجیر عنبر خویش را مجنون کنم
مستی آرد باده گلگون به مخموران و من | مست گشتم چون حباب از لب میگون کنم
گاه آه از دود هجرش از دل پرخون کشم | گاه نثار از یاد وصلش خاطر محزون کنم
مردمان گویند ترک رخ ترک باده کن | گر نمایم ترک یار و باده یار چون کنم
چون سخن از اشک گلگون چشم زار من | کشت از هجرش ز جان هر لحظه صد جیحون کنم

هر چه خواهم ناله زرگر کم کنم از هجر یار
چون کنم یاد وصالش ناله را افزون کنم

[illegible]

ماه بگویم چه سان رخ تو را ای غلام | کامه ماه تمام پیش رخش ناتمام
دست کشیدی ز دست هر چه توانی بکن | دست بدارد کسی گر تو کشد انتقام
ابروی خم از ستم چه نهان کرده | تیغ چو آب حیات در ظلمات نیام
پرده چو برداشتی گشت عیان آفتاب | قد چو برافراشتی گشت قیامت قیام
سرو نبالد بخویش گر تو درآیی بباغ | کبک نیارد خرام گر تو بیایی خرام

محفل

محفل عیش است یار کرده مهیا شراب | ساقی گلچهره زر باده گلگون بجام
زرگر شیرین سخن وصف لبت می کند
تا که مکرر زند طعنه به قند از کلام

تا رفتی ای قرار دل بی قرار من | از خون دل کناره گرفتی بی قرار من
آمد بهار عیش مرا موسم خزان | بی رخ چون بهار توای نوبهار من
هستی بروزگار چرا همچو شمع تار | ای زلف یار گر نه تو در روزگار من
هر جا روم از قفای تو هر جا که میروی | در دست اختیار تو باشد مهار من
رفتی و جان رسید بلب بی لبت بیا | تنگ شد تار ز هجر تو از کار کار من

مجنون صفت بکوه و بیابان نهاده سر
زرگر ز عشق لیلی سیمین عذار من

آنان که هست خنجر مژگان تیر ابرو شان | شد مرغ دل ز آتش حسرت کباب شان
جمعی هدف ناوک خونریز نازشان | خلقی اسیر طره پر پیچ و تاب شان

چو زانکه جا بدیده به چشم [illegible] نکردیم
مهی که کشته حیات دل [illegible] نگاه [illegible] آشکار نکردیم
چو شمع سوختم و ناله [illegible]
[illegible]
[illegible]

خوش از آن‌ها که شاه سواران حسن را / گیرم عنان بعجز و ببوسم رکابشان
با آنکه بسته‌اند بتان خواب چشم ما / داریم امید آنکه به بینیم بخوابشان
انکار عشق یار اگر عاشقان کنند / بر عاشقان گواه بود اضطرابشان
پر فتنه شد ز حساب جفای بتان بما / گویا نرفت بیم ز روز حسابشان
سیمین تنان که رام نگردند با کسی
زرگر نمود رام خود از زر نابشان

ای دوست حسرت دارم جور تو را کشیده / از خنجر جفایت در خاک خون طپیدن
با ما نشستن و مستی با مدعی نشستن / از دوستان رمیدن با دشمنی آرمیدن
بیگانگان ازین بیش با ما نگر حیف است / پیوند آشنائی از آشنا بریدن
گر نیست دم مرگ باز آیدم تن جان / آری چنین بخشد دیدار یار دیدن
شادم بجرعه از تو گویند اگر به تلخی / تلخ از دهان شیرین زهری ز لب شنیدن
برخیز و بزمی آرا زرگر که حیف باشد / در عهد میر ... در کنج غم خزیدن

ریزد

ریزد از ناز زبس ترک جفاجوی تو خون / میزند موج ز بس ساغر نرگس تو خون
چاک چاک است از خنجر نازت تن زار / میزند جوش چرا از بن هر موی تو خون
گرچه تیغت نبود در طلب خونریزی / ریزد از ناز چرا اینهمه ابروی تو خون
گر بچین از تو رسد نکهتی از طره یار / شکند در نافه آهو شود از بوی تو خون
زرگر از چشم تو از خشم خراب است چرا
میرود موج زنان از سر کوی تو خون

گشت تیر کمانش هلاک صید از تیر او من / نقش صید تو کشش کار به نخچیر است و من
شیر مست از چشم کشت هنگام شکار / صید را در خون کشته بشیوه شیر است و من
طره خم در خم شد از کف من برده و کشت / چه دل که دیوانگان عشق زنجیر است و من
تا به تدبیر برانم غیر را از کوی او / صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من
ابروی عاشق کشش ... میکرد باز / خلق را در خون کشیده کار شمشیر است و من
شد خطا تیری که از بهر هلاکم میکنند / تا قیامت ... تیر است و من

از برگوش عذاری خواستم گفت ای عذار   آنچه از بهر تو نایابست اگر یابد منش

زر که ز دهش تو می‌سکوید ترس از یار
همچو عدل جام جم رتبت جهانگیرست و من

غزالی را که رام خویشتن کردم رمید از من   چو الفت‌مند حکم رشته الفت برید از من
گذشت از الفتم یاری نمیدانم چه با غم شد   فکند از دیده ام دلبر نمیدانم چه دید از من
بمن دست از الفت داد و لیک از دست بیجانی   هما نازک ره باغ چندی کام ناکشید از من
بگفتم زانکه امید از تو دارم بوسه چندی   بگفت باشی تا روز قیامت ناامید از من

بزرگر بوسه نی زر داد نشد گفتم چرا گفتا
نبود شی جز زر آن مسکین بنقد جان خرید از من

بزیر زلف رخ ماه است یارو   بر چین ماه است این مشک است یا مو
کنی که سینه صد ریز تیر مژگان   کنی که صد جای از تیغ ابرو
نخواهد دم زد از سحر آفرینی   به پیش چشم جادوی تو جادو

لب خال ترا چون دید و گفتا   که جا در شکرستان کرده هندو
نخواهی گر گرفتار کمندم   مرو پیش افکنده بهر چه گیسو
زنی بار غمم جانان گرانست   نگشته کاهی باد هم ترازو
قدم نگذارد جز در دیده من   که جای سرو باشد بر لب جو
نخیزد این خرامیدن ز طاوس   نیاید این نگه کردن ز آهو

ز غم از چشم طوفان زای زر گر
بود سیلاب خون جاری ز هر سو

چشم سیهت را که ز ابرو جهیده   پیوسته بما از دو طرف تیغ کشیده
آیین نگه کردن و قانون رمیدن   از چشم تو آموخته آهوی رمیده
بپیچید بخواهی یار ز مه الحق صد بار   پیچ مار سر زلف تو چون مار گزیده
خون چاک گریبان تو در شهر نهیم   یک چاک گریبان که ز دست تو دریده
هرگز نزدی ز نظم زانکه تو داری   چون لاله مردمک دیده مرا داغ بدیده

دلبر ز بزم رفت و فرحام طمع باز / دارم سر باز آمدن یار رمیده

زرگر ز ازل در سر بازار محبت
جز جنس غم یار متاعی نخریده

ای صبا بوی ز چین زلف یار آورده‌ای / از بلای بیکران مشک تتار آورده‌ای
زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل / صد گلستان گل بر من از جوی بهار آورده‌ای
وعده دادی بوسه از لبهای شیرین زان لبم / جان شیرین را به لب از انتظار آورده‌ای
سنبل و گل سرو که یار آورده‌ای زلف و رخ / سنبل مشکین گل سوری بهار آورده‌ای

کرده زرگر کنار خویش را رشک بهشت
ای بهشتی رو مرا تا در کنار آورده‌ای

زابرو و مژگان دلم خونی ستمگر کرده‌ای / قصد ما بیچارگان با شمشیر و خنجر کرده‌ای
این مقلب باکه گو زنگ آلوده‌ای / یا نمک زاری نهان در تنگ شکر کرده‌ای
از لب شیرین تر از قند مکرر ای پسر / خون ما تر در حسن قند مکرر کرده‌ای

یاد شاهان ما بسیاهی مملکت گیرند و تو / در نگاهی ملک دلها را مسخر کرده‌ای
ای بهشتی رو مرا لب تا لب پیمانه‌ای / خویش را سیراب بی جام آب کوثر کرده‌ای
تا پریشان کرده‌ای گیسوی عنبر بیز را / دماغ باد صبا را پر ز عنبر کرده‌ای

امشب از هجر مهی از دیده اختر های اشک
زرگر بیچاره را پر سیم و پر زر کرده‌ای

چه شود کز میان رسم ستم برداری / تا نگوید کسی که یار ستمگر داری
قتل عالم اگر کنی از نرگس جانان چه عجب / نرگس مستی و خون ریزی و خنجر داری
ای بهشتی رو خدا گفته اگر رویی تو نیست / از چه در لعل لبت چشمه کوثر داری
سخن تلخ نه بعز ما دگر از دهن ما / تو که در تنگ شکر قند مکرر داری
نشوم سیر ز رخسار تو از دیدن تو / زانکه در هر نظرم جلوه دیگر داری

زرگرا گر غم ای سیم بر تست چرا
اشک چون سیم بر رخساره چون زر داری

ای مرا بسط قیمت در عشق زاری تا بکی | کرده رسوای خلقم بیقراری تا بکی
آخر ای تیر نگاه ترک مست چشم یار | میزنی بر سینه غم زخم کاری تا بکی
مهره ام افتاده در ششدر ز نرد عاشقی | آخر ای سرگشته طالع بد قماری تا بکی
ها منت باشد جفا و یار مستانت وفا | ای ستمگر یار با اغیار یاری تا بکی
میکنی با ما ستمکاری تا کی خون در دلم | با من ای آرام جان ما ستمکاری تا بکی

آخر عمرست زرگر ترک یار و باده کن
عشقبازی تا بچند و میگساری تا بکی

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری | گفتمش تا تو دل با که نشستن داری
زیر زلف ای رخ دلدار تی جلوه مکر | در پس پرده سر پرده دریدن داری
گشت بازار زلیخا صفتان پر غوغا | مگر ای خواجه سر بنده خریدن داری
خوش بحسن چمن ما بزم چسبان بر چین | ای فلک تا سر چیدن و چسبیدن داری

گفتمش پرده برافکن که ببینم رویت
گفت زرگر تو کجا طاقت دیدن داری

مشکلم جز شبی تو دلم از تو نبردم نفسی | شرط انصاف نباشد که نبرادم نفسی
جان بکف دیده به ره منتظر محمل یار | آه اگر نا بید از این قافله بانگ جرسی
هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری جان | قوتم نیست که از سینه برآرم نفسی
طلبم گه ز لبش بوسه دلم گه ز رخش | هست این خام طمع هر نفسی در هوسی
میکشم ناز شب هر بار ز پیمانه عشق | زانکه در مملکت عشق نمانده جز کسی
هر زد از گلشن رخسار تو در سینه دلم | طایر پر بر بالت بکنج قفسی

زرگر این دانه خالست بکنج لب یار
تا نشسته به میان شکرستان مگسی

نشسته

بیزار کنم از رقیب یا رب ای زیبا نکو گردی | نمیگردی اگر آزرده خاطر یا بدر کردی
نگاهم غیر میکردی نمیکردی نگاهم هم | اگر خواهی چنین کردی کنی ای چرخ رخ گردی
ز کویش دربدر گردی مرا ای مدعی آخر | تو هم چون من الهی دربدر ای بدگهر گردی
ترا لذت ندانم تا بچند ای اشک خونباران | که در هر گوشه هر دم بر خرام پیشتر گردی

سپر ای دل بیفکن پیش تیر غمزه جانان — نمیخواهی اگر تیر ملامت را سپر کردی

ز رسوائی چه اندیشی ای دل ورنه ترک خجلت کن — وگرنه عاقبت خود را به رسوائی سمر کردی

نمیخواهم شوی آگه ز احوالم که میترسم — شوی آزرده خاطر گر ز احوالم خبر کردی

تورا تا سیم و زر باشد نگردی یار با زرگر

مگر روزی که چون با زرگر توام با سیم و زر کردی

گر همه صید برنبندند نه بندی و کمندی — عالم صید تو گردند نه بندی نه کمندی

گر بسوزند با آتش تو در دوزخ پرده مگیر — تا مبادا رسد از چشم بدان بر تو گزندی

سخن قند و نبات است بر لعل تو پیدا — هر کجا لعل تو انجا چه نباتی و چه قندی

پادشاهان ملاحت همه تو سیند رکاب — شهسوارا چه برانی جلوه نشینی بسمند

بوسه از لب تو فی به دو عالم ندهم

زرگرا قیمت یک بوسه مگر هست بخندی

هر دم زنی بر تیرم از ترک از نگاهی — گویا صواب دانی آزار بیگناهی

سرو است قامت تو ماه است چهره تو — آن سرو با قبائی این ماه با کلاهی

ای ابر

ای ابر نو بهاری تا کی دریغ داری — باران رحمت خود چون تشنه گیاهی

هرگز نمیکنیم داد کر سوزیم ز بیداد — دانم که نیست امروز غیر از تو دادخواهی

از کوی سیمفروشان بیرون نمی نهم پا

زرگر که نیست جائی بهتر از این پناهی

تا سعد اکبرست بر چرخ نامور   تا نحس اصغرست بهرام کینه‌ور

این برزگی تو پیشکی دهد اثر   آن برعدوی تو دائم دهد خطر

بودیه تو را الحج هی صیت طنطنه

روز طرب رسید درده بفرخی   زان راح خلری ای ترک خلخی

ای در میان شهر شهره بفرخی   ای آنکه در سؤال فرخنده پاسخی

خیز و بنه بزم امشبی می بنه

روزی است بس که فرخ و خجسته است و بس شرف   بایست خوردی ای جوان بدون حرف

می نوش و کن بعیش عمر عزیز صرف   زان لعل رنگ ریزد در زرنگار ظرف

کش جرعه گنده دل اگر چه آینه

امروز از شرف میلاد احمدی است   روز ولادت آن شاه سرمدی است

شادی طلب که هرکه محمدی است   ای لعل لب نگارکت خط زبرجدی است

از باده چهره کن چون گل معاینه

ای آنکه در دلم افزون ز ترا است مهر   وز مهر بر فروز رخساره چو مهر

تا شادمان شویم از چاره سپهر   کامروز از طرب ای ماه مهر چهر

با زهره مشتری دارد مقارنه

امروز ما سوا باشند شاد دل   واضداد مختلف گردیده معتدل

هست امروز عروق غم اجسام منفصل   هم با سعادت است اجرام متصل

هم بی حوادث است ایام و ازمنه

ابا و امهات امروز از شرف   با یکدگر ز شوق و از هر بس شغف

هم مشتری زند از انبساط کف   هم زهره از طرب بر کف گرفته دف

هم مهر با شرف دارد موازنه

ایش ید چکل ارارخ چرخک   کماشته باشد وبندایدن ز خیر زد گلک

از یمن مولد شهنشه رسل   کامروز از کرم آن هادی سبل

بیرون زند قدم از بطن آمنه

شاهی که در جهان شاهنشه است بالتمام   از جمله بنده اند بر آستان مدام

بر در ملائکش خادم علی الدوام   پیران در سرای او را کمین غلام

خاصه امیر ما اعتبار سلطنه

در فسحت زمین در دوره زمن   بنزدیکی چنو امروز مؤتمن

رادیکه مهتر است در خیل انجمن   خسرو که جاه او بی اشتباه ظن

چون دامن فلک کرده دامنه

ان میر کامکاران راد کامران | کش خنگ همت آمد همواره زیر ران

با بخت همرکاب با قدر همعنان | باشد ز مهر او خیل عدو جبان

از نسیم بهار دری چیستان غنچه

رایش ز فرط خلق در بزم‌ها دهد رنگ | در عزم با شتاب در حزم با درنگ

تا زد مرور رزم چون الکن نیرنگ | بر یک گر زند بر خصم را گزنگ

پاید ز میر و داند منهیه

ای آنکه آمده است دستت که کرم | اسم داب کرم نه ب درم

از خلق تست بزم چون روضه ارم | بر جسم حاسدت مستولی است غم

چون برتن مریض امراض مزمنه

ای قد قدر تو برپا چه قت تم | ور مهر بر ترا الطاف با همه

خاصه به بنده کز پی هم در راهمه | با خصم ترا امر فنی حمه

با نه ز تو بو ابر رمد ار شنه

بسم الله الرحمن الرحیم

در تهنیت میلاد سعادت بنیاد حضرت ختمی مآب صلوات الله و سلامه علیه عرض شده

رسید آنکه نماید ظهور مظهر حق | شود بعالم ایجاد فیض حق ملحق

رسید آنکه شود شامل قلیل و کثیر | ز فضل رحمت بی منتهای حضرت حق

رسید آنکه بتائید این ظهور شوند | ببحر فیض ابد کائنات مستغرق

رسید آنکه شود تیره گشت کفر آفاقش | ازین ظهور که آمد تجلی مطلق

رسید آنکه شود آفتاب دین طالع | که روز کفر شود تیره‌تر ز شام غسق

رسید آنکه کشد بر فلک زبانه شهاب | برای رجم شیاطین و اتباع سیرق

رسید آنکه شود خانه بتان ویران | رسید آنکه شد آتش مغان ز حرق

رسید آنکه در افتد بطاق کسری کسر | زمین مولد این پاک خواجه برحق

رسید آنکه ز رود سماوه جوشد آب | زمین آنکه ببحر نجات شد زورق

رسید گرنگ دریای باده ارجنگی | شود غبار بر این هفت گنبد ازرق

رسید آنکه پرستندگی لات و هبل — شود نگون سره از انفعال غرق عرق
وضوح یافت پس از حکمت خلقت خلق — از آنکه علت غائی خلقت است احق
خجسته مهر شریعت سپهر دین شاهی — که از اشاره سبابه‌اش قمر شد شق
محمد عربی خواجه علی الاطلاق — که برده شخص شریفش ز ممکنات سبق
شهی که ذات وی آمد بمکن و کان مصدر — مهی که نور وی آمد ز نور حق مشتق
مهین خدیو ملائک خدم شهی که بقدر — حضیض مرتبتش را ز اوج عرش بود ارفق
ببرید هر چه بنهاد گام از رحمت — ببرد از بت و بتخانه‌ها همه رونق
نمود جلوه‌اش آثار جاهلیت محو — بدانصفت که شب تیره از فروغ شفق
چه چهره شخصش در عالم شهود نمود — عدم گزید وجود سطیح کاهن شق
مطیع امر شش این چار طبع پنج حواس — برید حکمش این شش جهات هفت طبق
بنجب قبه ایوانش گنبد گردون — چنان بود که بر چرخ دانه جوزق
تو آن براق سواری که در شب اسری — زند ره سدره برز فراشی سبق

تحیرم که چسان نوح رستی از طوفان — نراندی ار که بجودی جود تو زورق
کجا رسیدی یوسف ز قعر چاه بجاه — نگر بحبل ولای تو بود مستوثق
نگر ببطن سمک یونس از تو جستی عون — بدی هنوز بدریای حزن مستغرق
تجلی رخ تو بود اینکه موسی را — نمود واله و بنمود طور را منشق ؛
بر آن رسول مصدق توئی که خیل رسل — بصدق داعیه‌ات گفته جملگی صدق
تو آنکه شخص تو آمد ز ما خلق اول — تو آنکه ذات تو آمد ز ما سبق اسبق
تو آنکه مقصد تو نیستی مراد قلم — تو آنکه معنی والشمس و سقا و فلق
نیافریده ترا آفریدگار همال — جز ابن عم تو آن قلعه‌گیر ناعم و شق
علی که غازی بدر است و فاتح خیبر — علی که قاتل عمرست و فارس خندق
علی سپهر هدایت که هست از رفعت — بپایه در او فرق فرقدان ملصق
چه بر لقا ئمه ذوالفقار یازد دست — شود فلک بتزلزل چه تودهٔ زیبق

زبیم آنکه بهرام او فتد خنجر — چو بنگرد بصف کین تیغ متمّرش برقی
شها تویی که بلند آسمان بطوع — زبهر خدمت تو بسته بر میان منطق
زجان غلام تو آمد مراین امیر زمان — که از غلامی تو بوده بر فلک مفرق
سپهر عزّ و معالی علاء دولت و دین — که نیست در بر قدرش سپهر رونق
سمیّ احمد مختار آنکه همواره — بود بجان و دلش مهر احمدی ملحق
نظیر او نتوان یافت در هزار کرده — قرین او نتوان جست در هزار فرق
چو او بنجز آشد همی ناخن روی — چه مردمیکه شده مبتلا برنج بهق
بعهد او بیکی آشیان گزیده وطن — ز بهر صعوه شاهین و تیهو و باشق
مباش در صدد خصم کز مهابت تو — همی نماند ورا از حیات نیم رمق
بروز هیجا گر نیست کشتگان همه هست — ز گرز و ناچخ و مضراب رمح و تیر و درق
فتد به پیکر شجعان ز هر کناره سهام — فتد بگردن گردان ز هر کرانه داهق
ز فرط قهر خدنگ ترا بجوف جفون — ز زور خشم چه چشمها بردن خدق
درآن میانه نه تو با تیغ چو نگه یار زرست — فتد به پیکر ابطال اضطراب و علق

سنان تو نه بد اندر خیام ارندس — پرند تو نشناسد حدید را ز استبرق
فلک نکو نها ای آنکه اطلس گردون — تو را سزد که بود عطف دامن یلمق
رواست گر بمؤید رسد ز تو تائید — که بمدح تو باشد ز دیگران الیق
بلی اگر که زناید ابر می بندی — چگونه رستی از خاک لاله ور نبق
نکرده عهد تو که بزد و اهر بدی — امور مملکتی تباه و بی رونق
در آخر آن ز طفیل علاء دولت یافت — هزار نعمت باکشت شاعری مغلق
هر آنچه از تو باید امید آنکه زمهر — بظلّ تربیت چون همای گردد بق
بقای اسم بمدح و ثناست کز محمود — ز عنصری است بدفتر کنون هزار ورق
گر از محیط نوال تو بهره یابم — بعمق قلزم طبعم کجا رسد عمعق
گر اوستاد ابیوردی بدیع الحال — نگفته باشدی از این قصیده مغلق
همیشه تاکه ز قدرت بیافریده خدای — برای کله پیلان زنیش پشه بجق
هر آنکه تافت سر از ربقه اطاعت تو — سزد زمانه گر او را کند اسیر ارشق
همیشه تاکه شود تیره گول از دانا — بهاره تاکه زند خنده زند بر احمق
رخ عدوی تو بس تیره باد چون فندق — لب حبیب تو در خنده باد چون فستق

[illegible]

بسم الله تعالی

شاهد برنشسته و شمع ایستاده است / امشب خوریم باده که هنگام باده است

بازار بوسه گشته رواج از هر طرف / دلبر دکان لعل فروشی گشاده است

گردن به بند گیسش نهادیم روز و شب / کاین دل اسیر آن بت زرین قلاده است

حوری تو ای صنم به نظر بگذری / زیرا که مادر پری چو تو دختر نزاده است

از زلف و خال دانه و دام است برای چیست / کاین مرغ دل به بند تو محکم فتاده است

گفتی بیک کرشمه ربایم ز کف دلت

هر دل که دیده طره دل از دست داده است

مژده ده ای دل که هنگام عید قربان آمده است / وقت جان بازی ترا در کوی جانان آمده است

خاطر مجموع در عالم نمانده هیچکس / تا که دلدار تو با زلف پریشان آمده است

خون عشاق ان ریزد هر زمان از غمزه‌اش / زانکه آن ابرو کمان با تیر مژگان آمده است

بر خلاف سرو بستانی که پا بر جا بود / سرو سیم اندام از هر سو خرامان آمده است

ریخته مشک سیه بر گرد عارض آن صنم / یا بماه از زلف پرچین عنبرافشان آمده است

فتنه مبار از هر سو خیل عشاق الحذر / آن پری پیکر که با چشم فتان آمده است

جان نثارش باد کز ابروان تیغ کش / این فدائی را ز جان بهر قربان آمده است

نازنینا با حقارت طره را منگر که او / خازن الاشعار سلطان ابن سلطان آمده است

ناصرالدین شاه جم افسر که بر تخت شهی / تا برآمد چاکرش دارا و خاقان آمده است

یارب از جاهش بجا در هر زمان در هر زمن

چونکه شاهنشاه ایران ظل یزدان آمده است

انکه بر ابروان کشیده وسمه دلربائیست / کاش بچشم درکشد سرمه آشنائیست

هر چه میکنی نهان چون کسی در ریختی / شاهد قتل عاشقان هست کف حنائیست

آینه پیش رو منه غازه بچهره در مکش / دل ببرد همی ز کف شیوه خودنمائیست

نیست اگر بجلسم شمع و چراغ تو چه غم / شمع و چراغ من تو را چشم بروشنائیست

شانه بموچه میکشی خال بروچه می‌نهی / ای دل و جان عاشقان بهر همه فدائیست

بوی تو روح میدهد در تن مرده ای صنم / نیست ببوی خوش دگر حاجت مشک ختائیست

به نثار مقدمت در عجبم چه آورم ‌‌ ‌ ملک جان نیستم تا بکنم فدایت

گرچه زما تو فارغی از تو مرا فراغ کو ‌ ‌ رفتی و میکشد مرا درد و غم جدایت

طرفه مشیت تو کیش که داد آورد

نیست چه جز تو دادگر داد ز بیوفایت

نتوان گفت لبت را که شکرآگین است ‌ ‌ در شیرینی لعل تو شکر شیرین است

خفته بیدولت مرا خار به پهلو باشد ‌ ‌ بسترم گر همه از قاقم و پر بالین است

روی بخای تو عاشق ببینند بهار ‌ ‌ در رخ ماه تو به از نسترن و نسرین است

با خیال سر زلف تو شبهای دراز ‌ ‌ دیده بیدار گواهم همه شب پروین است

باغبان گو مکش در برخم حاجت نیست ‌ ‌ که مرا خانه پر از یاسمن و نسرین است

آن بهشتی صنم از پرده ز رخ بر گیرد ‌ ‌ همه گویند که همشیره حورالعین است

دیده باشی تو اگر شوق هزاران بهار ‌ ‌ دل بیدار تو مشتاق دو صد چندین است

از پنجه سیمین تو گردید خضاب ‌ ‌ یا که از خون دل طرفه کفت رنگین است

لبت را لعل خوانم یا که یاقوت ‌ ‌ که یاقوت از لبت میخورد قوت

مگر زلف کند عنبر فروشی ‌ ‌ که بگشت است رخ مشک کسوت

لبت شهد است دیگر حاجت چه باشد ‌ ‌ کشد راهش ز تیغهای ابروت

ز سحر غمزه ات گفتم گریزم ‌ ‌ که جای عقل و دین شد چشم جادوت

در آوردی ز پا از یک نگاهم ‌ ‌ چگویم من امان از زور بازوت

کند از بیخ دین هر جا که سرو است ‌ ‌ که بیند باغبان گر قد دلجوت

طبیب عشق درد عاشقان را ‌ ‌ مداوا کرده از پستان لیموت

اگر مردم بیا اندر مزارم ‌ ‌ که زنده بار دیگر گردم از بوت

مدارا طرفه دیگر از دلت دست

که در چنگال باز افتاده تیهوت

گر مرا با تو شبی دست در آغوش شود ‌ ‌ غم هجرم همه یکباره فراموش شود

جز تو ای مه که بر چهره رنگین داری ‌ ‌ کس ندیده است که خورشید سیه پوش شود

۵

کی قراری بود دل خستهٔ عاشق با تو | زلف مشکین تو آشفته چه بر دوش شود

هر زمان شعله زند آتش عشق تو بدل | سینه‌ام از غم هجران تو در جوش شود

چمن از باد بهاران گل گلستان بشکفت | مرغ بلبل ز نوا لال کرده خاموش شود

لب خاموش تو هر دم چو بگفتار آید | دل و جان در سر چشم و تن گوش شود

هر که یک جرعه می از جام محبت نوشید

همچو طرفه بجهان بیخود و مدهوش شود

با غمت دل آشنائی میکند | بی تو جان از تن جدائی میکند

در سر بازار حسنت روز و شب | دیده مسکین گدائی میکند

می ندانم از چه آن زیبا صنم | با من این سان بیوفائی میکند

عشق میجوید وفاداری ز دوست | حسن کار ما جدائی میکند

زنده سازد مرده را هر دم لبش | لعل او کار خدائی میکند

آفتاب چهره‌اش از زیر زلف | در دل شب روشنائی میکند

۶

از تحیر پیش سرو قامتش

طرفه هی انگشت خائی میکند

یار ما کو تا ز ناز آغاز طنازی کند | دست افشان با من اندر عیش دمسازی کند

دل رباید از زلف و بندد گیسوی ببند | تازه دیگر در جهان رسم رسن بازی کند

خویش را از ناز آراید چو طاووس بهشت | زلفش از رنگ سیه بر گلش زره سازی کند

شال کشمیری ز تشریف ملک چین بر کرد | در میان من بذوق آید سر افرازی کند

دوستان و دشمنان آگه شدند از رتبتم | آری آری چون شه چین مشک غمازی کند

من بمدح شاه یارا اندرین تحسین سخن | همچو طوطی با چمن بلبل هم آوازی کند

ناصرالدین شاه غازی آنکه جیب بیست چرخ | هر دم اندر آستان او سر افرازی کند

هر چه پرواز دنبال طرفه چون شاهیش

طبع او اندر ستایش نکته پردازی کند

شاه چین کج کله شاهی بر سر شکند | شکن طرف کلاهش سر قیصر شکند

گر بچشمش نگرد نرگس عبهر روزی | کاسه از شرم ببر نرگس عبهر شکند
خط شکنش لب چشمه نوشش شکر | قدر و قیمت ز نبات لب کوثر شکند
گر به آئینه اسکندر آید بنظر | رخش آئینه اسرار سکندر شکند
قصه جام جمیت گر بخاطر باشد | دل شه قصه آن جام سراسر شکند
آن دو زلفین مجعد که جهان بسته اوست | قیمت مشک سیه نرخ ز عنبر شکند
نام از سرو مبر اسم صنوبر تو مگو | قد شه رونق از سرو صنوبر شکند
ای ادیب ملک این نغز غزل در ره شه | رو بخوان تا همه گوینده شعر شکند
طرفه در سایه اقبال شهنشاه جهان | چون کند عرض غزل قند مکرر شکند

ناصرالدین شه کی افسر دارا دربان
که چو خورشید ضیاء مه و اختر شکند

هر که در عشق نگاری چو تو دارد چه نیاز دارد | یا بهشتی و بهاری چو تو دارد چه نیاز دارد
چه غمش آنکه بدام از همه عالم دل خرم | یکه طره یاری چو تو دارد چه نیاز دارد

بر زلف عنبرینت دو زینت نگرد | همه آنکه قراری چو تو دارد چه نیاز دارد
حاجت باغ و بهشتی چه و حور و لب کشتش | هر که خود لاله عذاری چو تو دارد چه نیاز دارد
هر که دارد چو تو یاری بدو گیتیش چه کاری | در در آغوش و کناری چو تو دارد چه نیاز دارد
ز ابروان کج و چشم سیه امروز هر کس | لب و شیشه گذاری چو تو دارد چه نیاز دارد
هر دلی را که به پستی و بخستی نخورد غم | آهوی شیر شکاری چو تو دارد چه نیاز دارد
کو جهانی بخلافم نگرایند و نه صد غم | هر که خونریز سواری چو تو دارد چه نیاز دارد

طرفه گر مرد ز تحسر تو سرت باد سلامت
بجهان شمع مزاری چو تو دارد چه نیاز دارد

ای که گردون بسپین عزت و جاه هم | پور شهنشاه آفتاب کلاه هم
چشمه خورشید هر کسی نه بیند | کوه تماشا کند بچهر چو ماه هم
عنبر اشهب کجا و سنبل بو هم | مشک خطا کجا و زلف سیاه هم
از لف خسرو نظاره کن دو چشم | دل برباید بهر دقیقه نگاه هم

زآب حیاتم اگر نبات نرسته — باد و لبان نبات مهر گیاه هم

هر که مرا دیده است در بر خسرو — دسته گل بنگرد بدامن شاه هم

ناصر دین شاه آنکه چرخ بدامی — فخر کند کاستان اوست پناه هم

آنکه امیر نظام خواند بهر دم — عرصه گیتی گرفته است سپاه هم

منشی باشی بمن نظیر ندارد

آینه قلب پادشاهست گواه هم

عید غدیر آمد بیا ساقی بیاور جام جم — زان آب آتشگون بده بر یاد حیدر جام غم

ساقی تجلی تا بکی آهنگ بنما چنگ و نی — پا در میان در ده تو می یا ذالنعم یا ذالکرم

شد زهره در رامشگری در رقص ماه و مشتری — بر عید ما چون بنگری این عید باشد محترم

امروز شاه لافتی آن حیدر آیات هل اتی — شد مفتخر از رایتش یثرب عرب فخر عجم

شاهی که دست قدرتش آن پا زدی بر دوش تش — آورده هستی تو گرش یکباره بیرون از عدم

امروز از لطف و عطا و رحمت بی منتها — از خلق اگر بیند خطا بر لوح ننویسد قلم

امروز

امروز امیرالمؤمنین شد زیب جاه نشین — از دیده حق بین بین بر پادشاه محتشم

گر خواهی آب زندگی اندر خضی دو دجله — بر جملگی از زر نثار عدل از مهر حب علم دهم

هر کس در آن گفتارش بود از خرج سرفرازش بود — در قصه آزارش بود رنج و الم خوردستم

برای یک در زخم امروز فرما یک نکه — تا بگذرد از مهر و مه لطف حب جود و نعم

طرفه نشید در روز ازدواج کاری ندارد خرد عالی

از سر عباد السابیه شیر خدا ایش هیچ کم

گر بر آیم بید هی با منهی بر آتشم — همچو ماهی در سمندر زآب و آتش سرخوشم

آب چشم خاک هستی از غمت بر باد داد — ده که عشقت مینهد هر ساعتی بر آتشم

میکشی از سرگشت تیری و ما را میکشی — من لب تو با آن تو در آن دست و تیر و ترکشم

از بهار و از گل و سنبل بگو نامی دمی — در جهان آشفته از روی و موی دلکشم

هر کسی گرمی سپارد دل بیار مهوشی — من دهم جان هر زمان در پای یار مهوشم

بیا که خویشم نزد راه خان جان دهم — بوسه گر زان لب خندان کند بخشایشم

میرود دیده ز هر ساعتم از تن روان   بی تو تا باشد بگو زین پس دگر آسایشم

کاروان کوی دیار یار من بربسته بار   ساربانا بار بر اشتر در نه رکیب و هم رشم

طرفه بیمار غمم عشق است و پیگو بیا

ای پری رو بر سر بالین به بیمارپرسشم

ای که زود رسیده ای گوشه چشم خوبشان   پرده زردی در فکن آتش افروختشان

حلقه عاشقان ترا حلقه به گوش حلقه   از سر زلف برکش تنگ بزم رخشان

مرده عشق را لبت زنده کند به بوسه   خضر بیا بجا از آن آب حیات در چشان

از رخ ماه خویشتن چهره تو نقاب در کشی   دل ببری بمهوشی از همه خیل مهوشان

ست محبت تو را نیست ز خال خود خبر   عقل بجا کجا از آن لب بر هوش محو زبهشتان

یا ستم و جفا بنه یا دل برده پس بده   ورنه ترا برم کنون در بر شه نشان کشان

داور خیل بدگمان ناصر دین شه جهان   حشمت کی ازو عیان بخت جلال جم نشان

طرفه بد حشمتی به که غزل سرا شود   بلبل خوشنوا چرا شیفته شود ز خامشان

دل گرفتار خم زلف چو زنجیر است و من   حلقه زنجیر آری زینت شیر است و من

آهوی چشمت چو در گردش در آید بهر صید   یک جهان دل ز پا افتاده نخجیر است و من

تا که ابرو دست بخنجر زنی اشارت میکند   هرکه بینی کشته آن زخم شمشیر است و من

تا که از زلف درازت وصل نشد در روزگار   جان مشتاقان تمام از هجر دلگیر است و من

عاجزم از شرح شور عشق و درد عاشقی   کاین بیان نامه را تحریر و نه تقریر است و من

عشق اگر این است و معشوق تو اندر عاشقی   با غمت دل [illegible] تم زمان این است و من

بر سرم تا تدبیری بجز آن است کنم   کوته از دامان وصلت دست تدبیر است و من

طرفه را در آستان خسرو گیتی ستان   هم دعای مستجاب و آه شبگیر است و من

ناصرالدین شاه جم افسر که گوید فلک

چاکرت بهرام و ناهید و دگر تیر است و من

ماه رخی میبرد دل ز کف از نگاه داد   کاش ندیده بدیم یا نمیره چنگ راه داد

چشم سیاه او کند غارت عقل و جان و دل   خسرو زنگ چشم او خیل مژه سپاه داد

گرد خطش ز هر طرف لشکر زلف صف بصف — ایمنی از بلای دل کو بجز از پناه داد

یوسف مصر دلبری بر در بهر که بنگری — جان چو کلاف بر کف و مشتری نگاه داد

جرم جهان اگر رسد مهر او نهی — از سر شوق میبرم روز جزا اگر کناه داد

گویم از چه بردی از عقبش بعد بیت — من زدم کشته مرا غمزه گاه گاه داد

گاه شهنشه عجم ملک عرب بگیرد ای — تا نگشم از این بیش از دل خویش آه داد

ناصر دین شه جهان وارث ملک کیان — دادگر یگانه جهان آمده در پناه داد

طرفه ترنم رای در بر آل مصطفی

آمده ویسکند دعا بهت خدا گواه او

دست اگر دهد شبی با تو شوم رو برو — درد جدائی تو را شرحه دهیم مو بمو

من که از تو در جهان هیچ زمان نداشتم — رنجشی از تو از من است بدل بیا بگو

گر کسی از من آورد در بر تو شکایتی — گوش بقول او مده صدق ندارد مجو

رشته زلف تو بزن از ره آرزوی ما — زخم درون ما بکن لذت مرحمت رفو

گر تو بیان گلستان پرده ز رخ در افکنی — لعل لب تو میشود خجل در همه جا رنگ و بو

یک نظری بیا ببین مهر تو چون گرفته جا — در دل من بگو کی برده سرده تو بتو

حاجب دولت ار شود با خبر از حدیث ما — عرض شاه میکند آنچه شنیده گفتگو

ناصر دین شه جهان بخت جوان و کامران — آنکه سر جهان هست بر آستان او

طرفه بجز دعا مگر کار دگر نداشته

باید مدام طبیعتش کرده روزگار خو

عید قربان است ای دلستان من وداع تو — رخصتی ده تا در این قربان شوم قربان تو

سرمه در چشم و نبات مهر تو اندر دهان — تیغ برکش تا روان جان کنم قربان جان تو

رو برویم آید و جهت دهی را بخواهش — من بقربان تو و این لطف بی پایان تو

گه صف دم مرده دارد همچو خیر رت صف — چشمه زمزم کجا و آن لب خندان تو

بشکند حاجی اگر پیمان در اندر کعبه نیست — من بعمری نشکنم اندر جهان پیمان تو

دور گردن همچو پای تو باشد فتنه جو — ای بلا بالا بیا گردم بلاگردان تو

۱۵

هر کرا دردی بود درمان بجوید از طبیب — درد ما را چاره کی باشد بجز درمان تو

طرفه را کی در لطف آری تو اندر روزگار — چون شهنشاه جهان طالب دخواهان تو

ناصرالدین شه که گوید آسمانش هر زمان

این سپهر از خاکدر هستی بنده فرمان تو

عید صیام است ای صنم جام می گلنار ده — بردم ز نو رنگ شکستان زان آب آتشبار ده

واعظ چه گوئی هم صد بار دادی تو بتم — اکنون بیا این توبتم از توبه استغفار ده

خالی چه از زهد و ریا محراب و منبر شد بیا — ساقی کنون جامی بما تو خالی از اغیار ده

چون ماه روزه گشت طی زان لعل آتش پی — بوسه بده دیگر ز پی پیمانه سرشار ده

ساقی تو چون از هر رهی داری ز حالم آگهی — باری چو ساغر میدهی بر دامن گلزار ده

ای مهرپرور ساقیم دانی که من مستسقیم — زان باده دلدار باقیم اندک مده بسیار ده

ای دلبر شیرین زبان آرام دل روح روان — بر طرفه خود وقت جان زان لعل شکربار ده

تا آنکه در هر انجمن بشیرین تر آیم فرد من — از مدح شه گویم سخن زان قوت گفتار ده

از

۱۶

شه ناصرالدین جهان داری سکندر نشان

یارب تو او را در جهان توفیق در هر کار ده

بگشا خنده اگر آن لب شیرین نگشائی — نه دل ما که دل خلق جهانی بربائی

بیقین خازن جنت در فردوس ببندد — تو پری رو ز پس پرده اگر رخ بنمائی

تا بزلف بلندت دو دل افتاده ببندت — نه گرفتار کمندیم و نخواهیم رهائی

صنما سیمتنی یاسمنی یا گل نسرین — من چگویم بچه مانی که در اندیشه نیائی

با غمت ساخته دل با غمت پرداخته از غیر — جز بکوی تو دگر راه ندانیم بجائی

چه زیانست که اگر نام من آید به زبانت — شاه حسنی و ثوابست ترحم بگدائی

سرو زیبا ز پای در آید چه تو از جای بجنبی — گل ز رشک آزرد دیده چه تو در باغ درآئی

گر نیائی بر ایم تو بگو تا بسر آیم — غرض وصل تو باشد چه بیایم چه بیائی

طرفه گفتی که غمش چاره درمان نپذیرد

ما خریدیم بجان درد و نخواهیم دوائی